



گرگاد - داستان های کوتاه کوتاه  
نوشته آزاد طاهایی  
۱۳۸۲ - ۱۳۸۴  
به شکل پداف در شبکه اینترنت  
<http://www.azadtah.com/a/>

چاپ داستان ها در مطبوعات چاپی تنها با اجازه نویسنده

## داستان ها

درباره سنگینی  
زنده باد تروپیکانا  
اتاق  
گرگاد  
قدیسان خوابیده اند  
برج  
غریبه  
شب هفتم  
صدا  
لال  
خانم ماریا  
آن گاه که از یکدیگر جدا شدیم  
من و درخت شب خُس  
خانه خراب  
آن نمایش  
سفید  
تشریح  
خواب به خواب  
من اعصاب ندارم  
نغمهء مجار  
نقاش خیابان سانتا مارینا  
باکلاه ها و بی کلاه ها  
ضیافت  
راز خاک

## درباره سنگینی

در دهکده ی ما -مالیتوس- رسم بر این است که هر وقت مردی می میرد کفش هایش به فرزند ارشد خانواده به ودیعه گذاشته می شود و او طبق سنت موظف است که از آن پس کفش را به پا کند و همیشه و همه جا آن را به پا داشته باشد. روزی هم که پدرم را به خاک سپردند طبق سنت مان در مالیتوس، سالخورده ترین زن کفش های پدر را در بقچه ای سفید پیچید و آن را به ودیعه به من داد.

از آن روز تاکنون روزی نیست که کفش ها را از پا در آورده باشم. عجیب است که باران و سنگلاخ و گل و لای کفش ها را در این سال ها فرسوده نکرده است. گاهی پیش خودم فکر می کنم شاید کفش هایم حتی حافظه داشته باشند. اگر چنین باشد احتمال دارد در حافظه ی آنها گذر روزگاران نقر شده باشد. روزهایی مثل جنگ و قحطی و بیماری و خشکسالی؛ روزهایی که در گورستان ها از روی قبرها عبور کرده اند؛ یا در جشن ها به پایکوبی پرداخته اند. ممکن است حتی با دختران جوان در کوی و برزن ها سر قرار ملاقات های مخفیانه رفته باشند؛ یا مثلا در بالین مردم محتضر حاضر شده اند. چه روزها و شب هایی که کفش ها در کوره راه ها و جنگل ها و بیشه ها پرسیه زده اند.

من وقتی این کفش ها را می پوشم احساس کسی را دارم که با پاهای اجدادش حرکت می کند. انگار پاها از آن من نیست و به اشخاص دیگری تعلق دارد که در زمان و مکان دیگری زندگی می کرده اند و حالا خونشان دیگر بار در رگ هایم به جریان در آمده است.

سنگینی چیست؟ چرا سنگینی به همه چیز معنا می دهد؟ چرا مردن یک فیل یا نهنگ دردناک تر از مرگ یک حشره به نظر می رسد؟ چرا غول ها اسطوره می شوند و تاریخ ابهتش را مدیون اسطوره های غول اساست؟ چرا خدایان بزرگند؟ چرا انسان ها قبل از اینکه بمیرند مجسمه های سنگی می سازند با این قصد که پس از مرگ چیزی از آنها به جای بماند؟ چرا روی گورها را با سنگ می پوشانند؟ اینجا زیر سقف آسمان

مالیتوس احساس می کنم بیش از هر وقت به جانوری نزدیکم که قرن ها پیش زیر پاهای یک موجود عظیم الجثه له شده است. آنگاه از کفش های پدرم می ترسم که که از سنگینی او نشان دارد

## زنده باد تروپیکانا

هنوز ساعتی به غروب مانده بود که راننده برای چندمین بار در آن روز به چهارراه سنت میشل رسید. چراغ قرمز بود و اگر در زندگی تنها همین یک بار بخت با او یار بود و چراغ راهنمایی به جای این که قرمز باشد، سبز بود و او می توانست از چهارراه عبور کند و در پایان یک روز کاری طاقت فرسا خود را به خانه برساند، شاید هرگز هیچیک از این اتفاق های عجیب روی نمی داد. اما آن روز بخت با راننده نبود.

وقتی چراغ سبز شد، راننده به عادت دنده را چاق کرد، پا را از روی کلاج برداشت و همزمان گاز داد. اما ماشین تروپیکانا از جا تکان نخورد.

ماشین تروپیکانا در واقع یک کامیونت بود که آن را به شکل یک قوطی آب پرتقال درآورده بودند - با همان نام و نشان و رنگ قوطی تروپیکانا که در همه سوپرمارکت های شهر به فروش می رسد؛ چند قاچ اشتهابرانگیز پرتقال، با برگ هایی سبز در اطراف آن و کلمه تروپیکانا که با حروف لاتین روی قوطی نوشته شده است. روی سقف کامیونت در قوطی به شکل یک حلقه بزرگ پلاستیکی نارنجی رنگ نصب شده بود. طوری که اگر کسی کامیونت را می دید گمان می کرد یک قوطی تروپیکانا رشد کرده، قد کشیده و در شهر به راه افتاده است. ناگفته نماند که درست مقابل در بطری دو بلندگوی کوچک هم قرار داشت که مدام از آن یک ملودی بسیار شاد به گوش می رسید که حال و هوای جزایر گرمسیر را تداعی می کرد. چنان که رهگذران یک لحظه خیابان های پر آمد و شد پاریس را فراموش می کردند و در خیالاتشان خود را زیر یک چتر آفتابی در سایه یک درخت نخل می دیدند که در یکی از جزایر اقیانوس اطلس قرار دارد و در همان حال و البته در خیال جرعه ای آب پرتقال خنک می نوشیدند.

راننده همچنان پا را روی پدال گاز فشار می داد، اما کامیونت تروپیکانا هر چند که مثل یک حیوان زخم خورده یا شاید یک انسان دردمند زوزه می کشید، از جای خود هیچ تکان نمی خورد.

یک سال بود که راننده این شغل را تصادفاً از طریق یک شرکت کاریابی به دست آورده بود. وظیفه او در این مدت این بود که با کامیونت تبلیغاتی تروپیکانا دور شهر بگردد و کامیونت را که در واقع یک قوطی تروپیکانا بود به نمایش بگذارد. آیا این کار در نظر او معنی داشت؟ کی می داند؟

مسیر او در این مدت هیچ تغییر نکرده بود. در این یک سال گذشته هیچ چیز در زندگی او دچار تغییر نشده بود. آیا با این حال زندگی او می توانست معنی داشته باشد؟ کی می داند؟

تنها دلخوشی اش این بود که در تابستان آن سال مردم با علاقه بیشتری به او نگاه می کردند. آیا او را می دیدند یا قوطی تروپیکانا را؟ کی می داند؟

راه بند آمده بود. از همه جا صدای بوق اتوموبیل ها به گوش می رسید. کامیونت تروپیکانا همچنان زوزه می کشید و از جاش هیچ تکان نمی خورد. با وجود ازدحام و صدای بوق یک نفر که سر از شیشه اتوموبیلش درآورده بود، در آن لحظه شاید صدای راننده را شنیده باشد که پیش از آن که از تروپیکانا پیاده شود، به فریاد گفته بود:

زنده باد تروپیکانا

بعد راننده - آن مرد به خیابان ها زد و در خیابان ها ناپدید شد.

کی می داند او در آن لحظه به چی فکر می کرد یا می خواست به کجا برود. آیا اصلاً مقصدی داشت.

کی می داند؟

تروپیکانا همچنان راه را بند آورده بود. نظم آن محل از شهر به هم ریخته بود. سر نشینان اتوموبیل هایی که در راه بندان مانده بودند، از اتوموبیل هاشان پیاده شده بودند، دشنام می گفتند و در آن میان بودند کسانی که اتوموبیل هاشان را به حال خود رها کرده پای پیاده به سوی خانه هاشان به راه افتاده بودند.

پلیس سر رسیده بود.

صدای آژیر از همه جای محل به گوش می رسید.

رودخانه سن همچنان بی تفاوت به این حوادث عجیب جاری بود.

روزنامه ها فردای آن روز خیر دادند که پلیس سرانجام حوالی نیمه شب موفق شد راه را باز کند.

این یک حادثه بود. اما هیچکس ندید که در نیمه شب همان روز مردی به کناره ی رود سن رفت، و در یک گوشهء تاریک خود را به آب زد. او حتی کفش هاش را از پا در نیاورد.  
کی آن مرد را می شناسد؟  
آیا در آن لحظه که او در آب غوطه ور شد، در دهانش آب رودخانه سن، مزهء آبمیوهء تروپیکانا را می داد؟  
کی می داند؟  
خبرنگاران فراموش کرده بودند این خبر را در روزنامه های صبح و عصر درج کنند.

## اتاق

از سه ماه پیش در جستجوی یک اتاق هستم با یک آشپزخانه و یک دوش. دو - سه روز پیش میان آگهی های روزنامه چشمم افتاد به یک آگهی. همان بود که من در پی آن بودم. همان دم با شماره تلفنی که پای آگهی بود، تماس گرفتم.

- الو، من می خواهم مستأجر شما باشم.

- الو، من آقای کامو هستم و می خواهم صاحب خانه شما باشم.

و اینطور شد که ساعتی بعد تندتر از باد خود را به مردی رساندم که کامو نام داشت و می خواست صاحب خانه من باشد.

آقای کامو مردی مسن با موهایی یکدست سفید است.

آقای کامو پیراهن آستین کوتاه سفید می پوشد. زنجیری از طلا به گردن می کند و از این که هنوز در سن شصت سالگی تنیس بازی می کند به خود می بالد. می گوید او را تمام اهالی محل می شناسند و در جوانی به او گرگ سفید لقب داده بودند.

آقای کامو وقتی حرف می زند همه ی سین ها را شین تلفظ می کند و شین ها را چنان با آب و تاب لای زبانش می گرداند که آدم احساس می کند حرف هاش قبل از این که به گوش برسند در دهانش آب می شوند.

آقای کامو مردی مهربان است. با خارجی ها خوب نیست. اما من را می پسندد.

آقای کامو آن روز یک ساعت تمام برای من از مزایای اتاقش و این که چقدر این اتاق به قواره ی من ساخته شده حرف زد.

آقای کامو در حین صحبت حتی یک دقیقه به من اجازه ی اظهار نظر نداد و از همه ی سین ها سینی نبود که او آن را شین تلفظ نکند.

آقای کامو خیلی مهربان است و به من بیشتر از اتاقش فکر می کند و اعتقاد دارد برای اجاره اتاق تنها پول کافی نیست.

او اعتقاد دارد برای انجام هر کاری یک ضامن احتیاج است. و باز پافشاری می کند که وظیفه همه این است که در طول زندگی برای خودشان ضامنی دست و پا کنند.

او از من ضامن طلب می کند، و دلایلی می آورد که از نگرانی او نشان دارد. او نگران است که من روزی بمیرم. فکر می کند اگر من بمیرم چه خواهد شد:

اگر یک روز مریض بشوی و بمیری

اگر یک روز تصادف کنی و بمیری

اگر یک روز مسافرت بروی و برنگردی و بمیری  
اگر یک روز آتش بگیری و بمیری  
بعد در حالی که با نأسف سرش را تکان می دهد و حواسش به سین هاش جمع است  
ادامه می دهد:  
آن وقت من از کی اتاقم پیش بگیرم؟

آقای کامو از آن روز تا حالا آنقدر این حرف ها را تکرار کرده که من گاهی پیش  
خودم فکر می کنم که پس از ملاقات او، شاید هم در اثر ملاقات با او سانحه ای در  
زندگیم روی داده و من در آن سانحه مرده ام، و حالا گرگ سفیدی روی جنازه ام راه  
می رود.

## گرگاد

گرگاد نه گرگ بود نه آدم. حیوانی غریب بود. وقتی برای اولین بار نگاهش کردم، چشمهایش یک حالت انسانی به خود گرفت - انگار با همونوع یا حتی همزادش روبرو شده بود. اینها همه اما تنها یک لحظه پایید. وقتی نگاهم از چشم هاش فرولغزید، تازه فهمیدم که گرگاد به رغم آن چشم ها و نگاه انسانی، بدن یک گرگ را دارد.

مرگ گرگاد سخت بود. جانفرسا بود. داغان می کرد. برای همین او همیشه در تنهایی می مُرد، و ممکن بود که مرگش در هر لحظه از زندگیش از نو تکرار شود، و آن تکرارها تا ابد همچنان مکرر شود.

قرار نبود من شاهد مردن گرگاد باشم. خوابیده بودم که خواب مرا به آشیانه اش برد. وقتی به آشیانه اش رسیدم، او در آن لحظه داشت جان می سپرد.

با دیدن جان کندن گرگاد احساس کردم من هم همراه با او جان می کنم. قلبم تند می تپید. عرق سردی به تنم نشست. نفسم سخت بالا می آمد.

وقتی به خود آمدم که گرگاد مرده بود و داشت به تدریج زنده می شد تا در شبی که در راه بود از نو بمیرد.

گرگاد برخلاف حیوانات وحشی در جنگل ها یا در بیابان ها زندگی نمی کرد. او در شهرهای بزرگ، زیر پل ها، در بزرگراه ها و شاهراه ها لانه داشت.

من همانطور که در خواب با خوابم به آشیانه او رسیده بودم، با خوابم هم به خانه برگشتم. وقتی بیدار شدم، احساس کردم چیزی در من تغییر کرده است.

در آینه که خود را تماشا کردم، دیدم چشمهایم از چشمهای یک گرگ نشان دارد. از آن روز، من هم هر روز از نو انگار می میرم و زنده می شوم، و با هر مرگی که از سر می گذرانم، تنهاتر و گوشه گیرتر و درنده خوتر از پیش می شوم، تا آن جا که حالا در رگ هایم خون گرگ جاری ست.

## قدیسان خوابیده اند

دوست من! وقتش رسیده که نشانی دقیق خانه ام را به اطلاع تو برسانم. تو باید یک بار این نشانی را به دقت بخوانی، چند بار هم آن را زیر لب تکرار کنی و سعی کنی بدون آن که در راه گم شوی، خود را به خانه ام برسانی. فکر این که تو در راه خانه گم شوی، مرا دیوانه می کند. نه. تو نباید گم شوی. پس خوب گوش کن:

اول باید از دروازه شهر عبور کنی. تعجب نکن. شهری که من در آن زندگی می کنم، از شهرهای قدیمی جهان است و چندین دروازه دارد و مهم ترین دروازه آن آنتوان قدیس نام دارد. از دروازه آنتوان قدیس که بگذری، آنگاه به بلوار عریض و طویل فلوریان قدیس می رسی - بلواری زیبا پر از درخت های صنوبر و بته های گل رز، شمشاد و چمن. اطمینان دارم که از پیاده روی در این بلوار خسته نخواهی شد. با این حال پیشنهاد می کنم که چندان به این زیبایی ها نگاه نکن، چون ممکن است حواست پرت شود. به خاطر داشته باش که هر چند گاه نشانی راه را که برایت می نویسم از جیب یا از کیفیت بیرون بیاور و آن را در طول راه در ذهنت مرور کن. در انتهای بلوار فلوریان قدیس میدان آپولین قدیس بر سطحی بلندتر از سطح زمین قرار دارد. این میدان به سه خیابان راه دارد: خیابان های اوژنی، فلیسیته و هانریت قدیس. هر یک از این سه خیابان به کوچه سیمونه قدیس می انجامد. از داخل کوچه خانه ام را خواهی دید. خانه ای سه طبقه که باغچه ای کوچک جلوی آن ساخته اند و آن را با نرده های سفید محصور کرده اند. (تعدادی از میله های آن کج شده است.) خب، از این به بعد خیالم جمع است که مرا پیدا خواهی کرد. در طبقه اول سه در می بینی. در این طبقه آنتوان و فلوریان و آپولین زندگی می کنند. در طبقه دوم اوژنی، فلیسیته و در طبقه سوم سیمونه و هانریت. با این حال این را بدان که نباید وارد طبقه ها بشوی، بلکه به راه پله چوبی برو و از آنجا به زیرزمین بیا. در آنجا فقط یک در می بینی. من پشت آن در منتظرت هستم. همین که آمدی در را به رویت باز می کنم. یادت باشد - دوست من - که یک بار، آرام در بزنی. همان یک بار کافی ست. قدیسان خوابیده اند.

## برج

صبح:

یک زن و مرد جوان بالای برج ایفل ایستاده اند. خورشید به آرامی به سوی برج در حرکت است. مرد که نام او می تواند هر نامی مانند رافائل یا سباستین باشد دستهایش را به دور کمر یک زن که نام او هم می تواند هر نامی باشد حلقه زده است. در همان حال زن در آغوش او به خود پیچ و تاب می دهد. باد میان گیسوان جعدش می پیچد و عطری مطبوع از گل های وحشی در هوا می پراکند. او - ایزابل مثلاً - هر چند گاه سرش را از روی سینهء مرد بلند می کند و در چشم های او خیره می شود. آنگاه آنها با هم به دور دست ها نگاه می کنند و از شادی می خندند. از بالای برج همه چیز کوچک به نظر می رسد. ماشین ها، آدم ها، درخت ها، کوه ها. کوچک. بی نهایت کوچک.

- رافائل: عزیزم خوشبختی همین جاست. این بالاها.

- ایزابل: (در حالیکه به آدم های پایین نگاه می کند) عزیزم خوشبختی بالای سر همین آدم ها شکل می گیرد که می بینی.

ظهر:

خورشید در اوج خوشبختی آن دو درست بالای سر برج از حرکت بازماند. آن دو در زیر شعاع نور خورشید ناگاه به فهرمان های کوچک برج تبدیل شدند. مردم در اطراف برج گرد آمده بودند و آن ها را با انگشت به یکدیگر نشان می دادند. کف می زدند و عده ای حتی سوت می کشیدند. رافائل که به هیجان آمده بود، پیرهنش را از تن درآورد و به سوی مردم پرتاب کرد. ایزابل از شوق می خندید. او هم لباسش را درآورد و برهنه رو به مردم فریاد زد:

- اکلیل نقره ای! برایمان اکلیل های نقره ای رنگ بفرستید! زیرا همشهری های مهربان! ما می خواهیم نقره ای شویم ... به رنگ برج. عین برج!  
و می خندند.  
و باز می خندند.  
همچنان می خندند.

بعد از ظهر:

خورشید که از ساعتی پیش از نو به حرکت درآمده است، در این مدت از بالای برج اندکی دور شده و به سوی غرب می رود که زمانی دیرتر کاملاً از نظر پنهان شود. ایزابل از پشت گردن مرد به خورشید نگاه می کند. عزیزم فکر می کنی خوشبختی ما آیا دیرپاست؟  
- ما همیشه و همیشه و همیشه در یادها خواهیم ماند.  
به مردم نگاه می کنند که کوچک تر از همیشه، خسته تر از همیشه به سوی خانه هاشان بازمی گردند.

رافائل:

- دستگوش های احمق!

ایزابل:

و این ولگردها که شهر را به گند می کشند. عزیزم پس کجا رفتند آن مردم درستکار و سلحشور؟

شب:

خورشید در آسمان نیست. تنها يك نفر که نه زن است و نه مرد و هرگز به هیچ نامی نمی توان او - این موجود را نامید - بر روی برج دیده می شود.  
موجود بی حرکت است و به میله های برج آویزان شده. انگار واهمهء سقوط دارد یا شاید دست به دامان برج شده باشد در طلب خوشبختی از دست رفته. شاید هم اینها همه آخرین تلاش اوست برای زنده ماندن. بودن. زنده بودن. به هر شکل.

صدایی زنانه:

- ما حالا با هم یکی شدیم.

صدایی مردانه:

- حالا ما با هم یکی شدیم.

و همنوایی دو صدا که تنها دو صداست:

-ما حالا با هم یکی ....  
آنگاه هق هق گریه و ناله هایی پراکنده. صدای باد. گاهی صدای در هم فرو رفتن فولاد و گوشت و استخوان و شب که تیره است و سرد و برج که به طول آن امشب هم مثل هر شب اندکی افزوده شده بود. این را خیابانگردهای دائم الخمر خوب می دانستند - می دانند.  
تاریکی قطره های خون را می مکید و در خون به انتها می رسید - می رسد

## غریبه

من دیروز به دنیا آمدم. هنوز مادرم را ندیده ام. در سیاره ی من هر یک روز به اندازه صد سال است در کره خاک. شاید از سیاه بختیم بود که دیروز، به هنگام تولدم ناگهان سیاره ام هزار تکه شد و من با تکه ای از سیاره ام به زمین پرتاب شدم. برای همین من در واقع نوزاد یک روزه بدبختی هستم که آدم ها از یک قرن پیش تاکنون به بدی و تنفر از من یاد می کنند. این همه نفرت برای من که تنها یک روزدارم شاید کمی زیاد باشد. کتاب های بسیاری درباره ام نوشته اند.

می گویند:

باید با احتیاط به این هیولا نزدیک شد. بدبو و متعفن است. او با خود نفرین و کینه خدایان را به روی زمین آورده است.

نوشته اند:

بدنش از پوسته هایی لایه لایه و متراکم از جنس عاج و آهک پوشانده شده طوری که با هیچ ابزاری نمی توان به آن نفوذ کرد.

می گویند:

او دروازه بسته آسمان است؛ و ما آدم ها یک قرن است که در پشت این دروازه بسته نشسته ایم .

نمی دانم قیافه ام چه شکلی ست . یک روزه ام و هنوز به راه رفتن نیفتاده ام. احتمالاً باید ترسناک باشم. چون همه با احتیاط به چهره ام نگاه می کنند. با خط درشت روی در ورودی تالاری که در آنجا دراز کشیده ام نوشته اند : ” ورود افراد زیر ۱۸ سال و مبتلایان به بیماری های قلبی ممنوع“

از زمانی که به کره زمین آمده ام ، یاد گرفته ام- نه بهتر بگویم – به من یاد داده اند که ببینم. من چشم ندارم. من و هموعانم به چشم احتیاج نداریم برای دیدن. اما من دیدن را اینجا- روی این خاک- روی این سیاره – در این سالن خفقان آور- از شما آموختم. ظریف ترین و پنهان ترین حرکات را می بینم و اینطور است که دقایقی خود را با کشف های خیالی ام مشغول می کنم.

هنوز ستم به آن حد نیست که آدم ها را خوب بشناسم. تنها این را می دانم که پوزخند آدم ها مرا به وحشت می اندازد. بعد همان جا که دراز کشیده ام آرام می خزم و در حال خزیدن با خودم حرف می زنم. نوسان هوای اطرافم را حس می کنم و کمی از تنهایی نجات پیدا می کنم. در تالار صدایم پژواک دارد. ارتعاش صدایم مانند صدای بارانی است که سیل آسا ببارد. آدم ها با شنیدن صدایم در حواس خود تردید نمی کنند. با شتاب به طرف پنجره می روند و به آسمان نگاه می کنند. عده ای حتی چتر هایشان را از کیف شان در می آورند و در تالار باز می کنند. اینها سرگرمی های کوچکی ست که من در این يك روز - یا به قول شما در يك قرن گذشته - تلاش می کنم که با آن ها جدایی از سیاره ام را فراموش کنم.

آری. چشم ندارم. با این حال می بینم. یک قرن است که در این اتاق نشسته ام و دیده ام. دیدن را از شما آموخته ام.

اوایل طور دیگری می دیدم. همیشه یک رنگ. یک جور. مثلا گاهی وقت ها روز، سفید بود. گاهی قرمز. گاهی هم سیاه. وقتی می گویم قرمز یعنی سراسر قرمز. جگری. رنگ خون تازه. راستی من خون هم دیده ام. خون گرم تازه. دیدنش از روی اتفاق بود. یک بار دختر کوچکی گریه کنان و ترسخورده، دوان دوان به این اتاق آمد. از ترس نفس نفس می زد، و از لای پاهایش قطره قطره خون می چکید، چنان که پس از مدتی کف اتاق پر از قطرات خون شده بود. دختر گریه می کرد. مردم بیچ می کردند. می گفتند غریبه ای بکارت دختر را برداشته است. با این حال کسی دست دختر را نمی گرفت. همه طوری راه می رفتند که کفش هایشان خونی نشود. دختر همچنان گریه می کرد. سالن از نفس های دختر پر شده بود که من گرمای خون تازه را حس را کردم. تا پیش از آن روز هرچه گرمی بود از آفتاب بود. نمی دانستم در درون این آدمک های دو پا هم گدازه های خورشید جریان دارد. نمی دانستم آدم ها می توانند باکره باشند. برای من تنها سیاره ام، باکره بود و گمان می کردم که با تولدم باکرگی سیاره ام را از میان برداشته ام. سیاره ام آن گاه انگار منفجر شد. هزار تکه شد و من با تکه ای از سیاره ام به زمین پرتاب شدم. نمی دانستم آدم ها بکارتشان وقتی برداشته می شود که قطراتی از این گدازه ها بیرون از لای پاهایشان بیرون بجهد، کف اتاق را قطرات خون بیوشاند تا من از گرمای خون چندم شود و در خون بغلطم صدای زاری دخترک قطع نمی شد. طاقتم طاق شده بود. در همان حال که آدم ها مراقب بودند کف پا هایشان خونی نشود، در خیابان مردی با گام های تند و آلت خونی می گریخت.

من پیری را دیده ام. کودکانی را می شناختم که اکنون دیگر پیر شده اند. کودکانی را می شناختم که اکنون نیستند. مرده اند. من مرگ را به چشم دیده ام. و با این حال همیشه بودم. هستم. نمی دانم مرگ من کی فرا خواهد رسید. در یک روزگی نمی

توان از مرگ حرف زد. من هم نمی خواهم زیاد از مرگ صحبت کنم . اما کنجکاری آسوده ام نمی گذارد. صورتک هایی که به ترتیب مقابل چشم هام رژه می روند و سپس یکی بعد از دیگری ناپدید می شوند از مرگ برایم معمای حل نشدنی ساخته است. از خودم می پرسم شاید اصلا مرگ خود من باشم. من که دیروز - ببخشید- یک قرن پیش سیاره ام هزار تکه شد و با تکه ای از سیاره ام به روی زمین پرت شدم. مرگ از راه های دور می آید. جاده های ناشناخته. جاده هایی که دورند و در عین حال از کناره های واقعی می گذرند. از روی نوک دماغ یک آدمک. از روی گونه هاش. در بغل آدمک چندق زده اند. در گوش هاش به هم می تابند. و همچنین در چشم ها و دهانش . مرگ در این اتاق هست . نفس می کشد. می داند، خوب می داند که همه ی خیابان ها روزی به این اتاق می انجامد.

## شب هفتم

### شب اول

وارد اتاق می شود. چراغ را روشن می کند. مستخدمین هتل اتاق را مرتب کرده اند. نگاهی با بی حوصلگی به اتاق می اندازد. وسایلش را به گوشه ای می اندازد و از کیف دستی اش سیگاری در می آورد. به سوئی پنجره می رود. می خواهد پنجره ی اتاق را باز کند اما ناگهان خشکش می زند. از پشت پنجره ی یکی از عمارت های روبرو مردی را می بیند که زنی را وحشیانه کتک می زند. موهای زن آشفته است چنان که او نمی تواند چهره ی زن را تشخیص بدهد. موهای زن آشفته است و رنگش به سیاهی می زند. شب با موهای زن یکی ست. زن انگار فریاد می زند. در خیابان مرد ولگردی با صدای بلند می خندد. پنجره را می بندد و روی تخت می نشیند. در آینه ای که روبروی تخت به دیوار آویخته است چهره اش را می بیند. خوب که نگاه می کند می بیند که روی هر دو گونه اش آثار انگشت مردی نقش بسته است. گونه اش می سوزد و سرش گیج می رود. چشمانش را می بندد.

### شب دوم

من چرا به اینجا آمدم؟

از زمانی که به این شهر آمده، از خود پرسیده است: من چرا به اینجا آمدم؟ سعی می کند هویتش را به خاطر بیاورد. از نام و خانواده اش هیچ چیز نمی داند. حتی نمی داند تولدش در کدام گوشه ی این دنیای برهوت اتفاق افتاده است. در هتل هیچکس از او از هویتش سوال نمی کند. گاهی این فکر از سرش می گذرد که همه در هتل از گذشته اش با خبرند ولی آن را از او پنهان می کنند. در این هتل تقریباً همه را می شناسد. همه به او لبخند می زنند. صبح ها که برای واگذار کردن کلید اتاقش به دفتر هتل می رود همیشه زنی آنجا نشسته است که به او می خندد و برایش آرزوی روز خوبی را می کند. او هم به لبخند پاسخ می دهد. آن گاه در خیابان های

شهرخودش را گم می کند. هنگامی که در خیابان قدم می زند به خود می گوید: آن زن باید مادرم باشد. بعد از سر رضایت نفس عمیقی می کشد.

#### شب سوم

کسی به در اتاق می کوبد. وحشت زده از خواب می پرد. به سوی در می رود و در را باز می کند. پشت در میان راهروی هتل نوزادی در داخل قنداق پیچیده شده و از گرسنگی مویه می کند. می خواهد نوزاد را در آغوش بکشد. به طرف او چند قدم بر می دارد. نوزاد را به آرامی در میان بازوانش می گیرد و در همان حال زیر لب با خود می گوید: چه روسری محکمی دور سر این بینوا پیچیده اند. روسری را کنار می زند. به جای سر نوزاد سر پیرزنی را می بیند که چشمانش به تندوی باز و بسته می شود. به اتاق بر می گردد و از ترس آواز می خواند. چند لحظه سکوت می کند. بعد دوباره شروع به خواندن می کند. در طنین صدایش دقیق می شود، و همان دم پی می برد که صدایش به صدای مویه نوزاد تبدیل شده است.

#### شب چهارم

صبح آن روز به قصد رفتن به خیابان خود لباس پوشیده و از در بیرون رفته بود. آن روز اما با روزهای دیگر تفاوت داشت. در آن روز او به جای آن که در راه پله از پله پایین برود، هر چه تلاش می کرد از پله ها بالا می رفت. در راه پله بوی آشنایی پیچیده بود. بویی که آن را بارها و بارها در زندگی اش که نمی دانست چند سال طول کشیده بود شنیده بود. در پاگرد هر طبقه می ایستاد و در های ورودی طبقات را باز می کرد و در راهروها سرک می کشید و آن ها را بو می کرد. بو در راهروها ناپدید می شد. بو تنها در راه پله ها پیچیده بود. نفس نفس زنان از راه پله بالا می رفت. هر چه بیشتر می رفت شیب پله ها بیشتر می شد و راه پله حالت مارپیچ به خود می گرفت. دیگر از طبقات خبری نبود. هرچه بود پله بود و آن بو که هر آن غلیظ تر می شد. حس کرده بود پاهایش دیگر توان بالا رفتن ندارد. به آخرین پله که رسیده بود، در آنجا مردی را دیده بود که جنازه ی کودکی را کشان کشان بالا می برد. از ترس بیهوش شده بود. وقتی به خود آمد، خود را در اتاقش یافت. ساعتی از شب گذشته بود.

#### شب پنجم

چمدان را باز می کند. در چمدان لباس ها اندازه های متفاوتی دارند. هیچ کدام اندازه اش نیستند. او مجبور است برای پوشیدن هر کدام از آن لباس ها خودش را تغییر دهد. حالا پسر بچه ای چهارده ساله است. فردا می خواهد زنی سی ساله شود. در میان لباس ها نگاهش به پیراهنی صورتی رنگ از جنس حریر می افتد. دگمه هایی جواهر نشان روی سر آستین و اطراف یقه پیراهن دوخته شده است. پیراهن از قامت او بلندتر است. در این اتاق باید قد بکشد. باید هم قد صاحب اصلی پیراهن شود. با خود به نجوا می گوید: چقدر ترسناک و زیبا می شد وقتی موهایش را بالا سرش حلقه می کرد. ابروهایش همیشه به آسمان میل داشتند. و سرآستین های جواهر نشان، دست های سنگینش را نازک و لطیف جلوه می دادند. مادرش را به خاطر می آورد.

شب ششم

اول فقط قصد داشت تابلو های نقاشی را که در راهروی هتل آویزان کرده اند تماشا کند. اما طولی نکشید که احساس کرد می تواند تک تک چهره ها و مکان های نقاشی شده در تابلو ها را تشخیص دهد. یکی از آن تک چهره ها تصویر دختر کوچکی بود که موهای صاف و سیاهی داشت. حتما خواهرش بود و آن مرد با آن چشم های ریز و پیشانی بلند می توانست پدرش باشد. تا خواست به ذهنش فشار بیاورد و تک چهره ها و مکان ها را به خاطر بیاورد چهره ها و مکان ها به حرکت درآمدند و در حرکت شکل باختند و به شکل دیگری درآمدند. حالا دیگر همه تابلو ها تغییر کرده اند. با این حال در همه تابلو ها تصویر خودش و فضای اتاق هتل نقش بسته است که بی وقفه تکرار می شود.

شب هفتم

گویی بیمار بود. سرش درد می کرد و گونه هایش از تب می سوختند. برای همین زودتر از روزهای قبل چراغ اتاق را خاموش کرد و به رختخواب رفت. در رختخواب حس کرد گرمای تن آدم دیگری با پوستش تماس پیدا می کند. پتو و ملافه ها را کنار زد و کورمال دست بر رختخواب کشید. هیچکس نبود. بعد در تاریکی به دیوار های اتاق دست مالید. هیچ. دوباره به رختخواب برگشت. سعی کرد چشم هاش را ببندد. سکوت. اتاق مثل دردی که ناگهان آرام شود ساکت بود. انگار در دنیا هر چه مانده بود تن سوزان او بود و گرمای تن آدم دیگری که وجود نداشت.

خوابش برد.

## صدا

مرد با صدای در از خواب پرید. در را باز کرد. پشت در هیچکس نایستاده بود. اما صدای آشنایی به گوش می رسید. انگار صدای بانویش بود. به جستجوی صدای بانو به حیاط عمارت رفت. ساعتی از نیمه شب گذشته بود. با اینحال انگار امشب همسایه ها خواب نداشتند. سر که بلند کرد دید پنجره ها باز است. همسایه ها تک و توک سر از قاب پنجره بیرون آورده بودند، به جایی که هیچکس نمی دانست کجاست نگاه می کردند.

در حیاط عمارت: تنها یک میز تحریر و یک صندلی. روی میز یک دفتر سفید و یک قلم. دفتر را گشود و شروع به نوشتن کرد. انگار روزهای حتی شاید سال ها گذشته بود. انگار شاید در این مدت حتی گردش شب و روز متوقف مانده بود. انگار در این مدت شاید تنها او بود و صدای بانو و همسایه هایی که معلوم نبود چرا نمی رفتند بخوابند. صدای بانو در فضای حیاط عمارت پیچیده بود:

ننویس!! آخر چرا می نویسی. ببین. من و تو همدیگر را دوست داریم و با هم خوشبختیم. ما هنوز سال های زیادی پیش رو داریم. سال. می فهمی. سال های طولانی. و همه ی این مدت کنار هم. با هم. اینهم وقت با هم... چرا می نویسی. مگر می شود همه ی این لحظه ها را نوشت؟ تازه به فرض هم که بتوانی همه ی این لحظه ها را بنویسی اما خودت بهتر از همه می دانی ی همه ی این حرف ها حتی یک لحظه از زندگی من و تو نمی شود.

ننویس. این حرف ها فایده ای ندارد. فقط من و تو را از هم دور می کند. اینهمه چشم بیگانه به این کلمه ها می افتد. بعد این وسط یعنی بین من و تو یک دفترچه می ماند با یک مشت حرف. این دفترچه می شود کابوس زندگی مان. نه اینکه بخوابیم و کابوسش را ببینیم یعنی اینجوری می شود که بیداریمان می شود یک دفترچه حرف.. این حرف ها گفتن ندارد.. نوشتن ندارد یک کم ناراحتی که این همه نوشتن ندارد. همه دارند زندگی می کنند. مگر نه؟؟ میلیاردها آدم دارند زندگی می کنند. فکرش را

بکن اگر همه می خواستند از بلایی که این زندگی دارد به سرشان بیاورد بنویسند که این خاک می شد کتاب دفتر. حرف ببین این کلمه ها این جمله ها فقط چند کلمه چند جمله نیست این ها خطر ناکند. امکان دارد دود این کلمه ها روزی به چشمان برود. هر کدام از این کلمه ها اگر درست بکار گرفته شود می تواند حتی از یک بمب خطرناکتر باشد. منفجر می شود. می کشد. تکه تکه می کند. زندگی را تکه تکه می کند. کورمان می کند. انوقت من. تو عوض اینکه همدیگر را ببینیم این تکه پاره ها را می بینیم. این لحظه ها. این روز ها. این زندگی را که در دفتر چه ات دفن شده است...

مرد گوشه اش را گرفت و به عمارت برگشت. انگار خیالاتی شده بود. در حالیکه در را پشت سر خود می بست زیر لب گفت: کجاست بانو..

## لال

وقتی از خواب بیدار شد اتفاق عجیبی برای خانم ط افتاده بود.  
لال شده بود.

پنجره از سر شب تا صبح باز بود. فکر کرد شاید به خاطر باز بودن پنجره سرما خورده و خروسک گرفته است. به آشپزخانه رفت، قفسه ها را زیر و رو کرد، شیشه شربت سرماخوردگی را یافت و یک قاشق بزرگ سوپخوری از آن را خورد. کتری را از آب پر کرد و گذاشت روی اجاق تا جوش بیاید. بعد حوله ای روی سرش انداخت، سرش را خم کرد روی کتری، نفس های عمیق کشید، آن گاه گلوش را صاف کرد. هیچ کدام از این کارها فایده ای نداشت. دهانش را که باز می کرد تنها صدای عبور هوا از میان تارهای صوتی اش را می شنید. کم کم داشت نگران می شد. در چند ماه گذشته بارها برایش پیش آمده بود که صدایش بعد از سخنرانی های طولانی بگیرد. اما تاکنون هیچکدام از این اتفاقات منجر به بی صدایی اش نشده بود.

کسی در زد. در را که باز کرد خانم ف وارد اتاق شد. خانم ف از سالها پیش نظافتچی عمارت بود. هر هفته یک بار نزد او می آمد و لباس هایش را اتو می زد. آن روز خانم ف کمی زودتر آمده بود.

خانم ف از دیدن بی صدایی او زیاد تعجب نکرد. تنها با تاسف شانه هاش را بالا انداخت در حالی که داشت لباس ها را اتو می زد گفت:

این روزا شهر خیلی ناامن شده. تا سرت رو بر می گردانی می بینی یه چیزت نیست. در هفته گذشته دست کم صدای ده نفر رو تو همین خیابون دزدیدن. صدا در شهر کم اومده. حرف ها زیاده و صدا کم. اول صدات رو می دزدن بعد باهات صدات رو معامله می کنن.

خنده کنان گفت: از این مسخره تر نمی شه!

خانم ف بدون آن که سرش را بلند کند و به او نگاه بیندازد ادامه داد:

خیلی گرفتارم. هنوز قرضای سال گذشته م رو ندارم. اما خب خوشبختانه خرج زندگیم رو از صدام در نمی یارم. در واقع حرفی ندارم بزنم که بخوام از آن نونی در بیارم وگرنه تا الان صد بار لالمونی گرفته بودم.  
خانم ف آه صدا داری کشید و از اتاق بیرون رفت.

حالا دوباره او مانده بود با بی صدایی اش.  
مقابل آینه ایستاد، و در آینه با خودش حرف زد. حتی یک بار از ته دل فریاد کرد اما هر بار جز نقش هانفش روی آینه هیچ اتفاق تازه ای نیفتاد.  
احساس درماندگی می کرد. به یاد برنامه هفتگی اش افتاد.  
این هفته تقریباً هر روز کلاس داشت. قرار بود در دو دانشگاه هم سخنرانی کند.  
همان موقع تصمیم گرفت از خانه بیرون برود و مشکلش را با مقامات مسئول در میان بگذارد. شاید در این شهر کسی می دانست چرا مردم بی صدا می شدند.  
در پاگرد عمارت، شاید در اشکوب دوم یا حتی سوم از نو خانم ف را دید که با یکی از همسایه ها گرم صحبت بود.  
- صداشو دیشب دزدیدن. امروز مثل احمق ها هی گلوش را بخور می داد. به زحمت تونستم حالیش کنم که لال شده!  
از کنار آنها که گذشت خانم همسایه با وحشت از گوشه چشم به او نگاهی انداخت، سرش را با تاسف تکان داد و به زحمت گفت: سلام  
انگار صدا در گلوی خانم همسایه هم داشت می شکست.  
به طبقه ی هم کف که رسید با در بسته عمارت روبرو شد. دستگیره در را چند بار فشار داد.  
در بسته بود.

صدای پای سرایدار می آمد. برگشت. او را دید که پای راستش را که لنگ بود روی زمین می کشید و به سوی او می آمد. سرایدار لبخند زد. لبخندش چندش آور بود. او را با خود به اتاقش برد. در آن لحظه هیچ چاره ای جز اطاعت نداشت.  
اتاق سرایدار در واقع دو اتاق تو در تو بود با یک پنجره کوچک که انگار هرگز به روی چشم انداز مقابل باز نشده بود. ردی از باران های سال ها پیش به پنجره ماسیده بود و چشم انداز دیوارهای سیمانی مقابل را تیره می کرد. در یکی از اتاق ها عده ای نشسته بودند. آنها درباره موضوعی نامشخص با هم گفت و گو می کردند. هر چه که دقیق شد بیشتر به این نتیجه رسید که صدای آنها در واقع مجموعه ای بود از صداهای مبهم.

در همان هنگام از اتاق مجاور صدای گفتگوی چند نفر را شنید که با حرارت درباره موضوعی نامشخص با هم بحث می کردند. همه با صدای بلند فریاد می زدند، چنان که صداهایشان در هم می شد و به یک هیاهو تبدیل می شد. او در همان حال که می گذشت ناگهان خشکش زد. در میان فریاد های ناهنجاری که مثل کلافی در هم پیچیده بودند توانست صدای خودش را تشخیص بدهد. نفسش در سینه حبس شده بود.

بدون آن که در بزند، با عصبانیت در را باز کرد و وارد اتاق شد.

دقیقه ای سکوت آمد. همه او را با نگاهی سرزنش وار برانداز می کردند. بعد کسی که صدایش را دزدیده بود - دزد صدا به او گفت:

می توانم بپرسم جنابعالی برای چه امری مزاحم ما شده ی؟  
او در حالی که با درماندگی به گلوییش اشاره می کرد، به زحمت خرخو صدایی از او بیرون آمد.

چند نفری که در اتاق بودند و او برای اولین بار در زندگیش آنها را می دید با چشم های از حقه درآمده نگاهش می کردند.

آقای سرایدار در این میان خندید. دندان هاش زرد بود و از خنده اش چندشش می شد. اما نمی توانست هیچیک از احساساتش را به زبان بیاورد. سرایدار گفت: خانم گرمی، ما برای این که حرف هامان را بزنیم احتیاج به چند تا صدا داریم. برای همین اعضای شورای عمارت در یک نشست طولانی تصمیم گرفتند طبق ماده دوم از قانون مالک و مستاجر از شما "سلب صدا" کنند. طبق تبصره دال از این قانون به شما صدایی تعلق می گیرد که با آن بتوانید احتیاجات اولیه تان را برآورده کنید."

سرایدار در صدر اتاق، پشت یک میز عریض نشسته بود. کشوی میزش را باز کرد و یک قوطی حلبی با برجسب سفید را از کشو بیرون آورد. چشم خانم ط در این لحظه به برجسب قوطی افتاد با نقش یک کلاغ سیاه که انگار داشت بال می زد. آیا کلاغ هوس پرواز داشت؟

آقای سرایدار همانطور که قوطی حلبی را با نقش کلاغ در دست گرفته بود، یک سخنرانی بالابند ادا کرد درباره موضوعات زیر:

- گرفتاری ها و سختی های زندگی

- مزایای صدا - هر صدا

- ناامنی شهر و از جمله دزدی

- کمک های مردمی و ملی برای مردمان بی صدا در شهر بی صداها

آن گاه، پس از آن که حاضران برای او دست زدند، از پشت میزش برخاست و قوطی حلبی با نقش کلاغ را به خانم ط تقدیم کرد.

خانم ط در آن لحظه واقعا صدایش بند آمده بود. با این حال می بایست حرفی بزند. چون همه در سکوت انگار به دهان او خیره مانده بودند. چشمه اشان از انتظار و حالت نگاهشان از اشتیاق نشان داشت.

خانم ط گفت:

قار

تعجب کرد. یعنی بیشتر ترسید. اما بد به دل راه نداد. گرفتاری های زندگی، مزایای

صدا - هر صدا

گفت: قار قار

همه ناگهان دست زدند.

گفت:

قار

قار قار

قار قار قار قار

قار قار قار قار قار

قار قار قار قار قار قار

قار قار قار قار قار قار قار

قار قار قار قار قار قار قار قار

حالا کلاغ شده بود. دلش می خواست پربکشد. اما حیف که بال هاش را قیچی کرده بودند.

## خانم ماریا

خانم ماریا یک میهن پرست واقعی ست. همه اهالی شهر او را می شناسند. او سالهاست که از اشخاص سر شناس و متعهد این مرز و بوم به شمار می آید. خانم ماریا سال ها پیش در یک دانشگاه معتبر حقوق سیاسی خوانده بود و پس از تحصیل به تدریج با هوش و استعداد چشمگیری که از خود در محافل سیاسی نشان داد توانست در وزارت دفاع مملکتش مقام مهمی را از آن خود کند. از او کتاب ها و مقاله های بیشماری در رابطه با سیاست، آزادی، و امنیت به چاپ رسیده است.

خانم ماریا ازدواج نکرده است و صاحب فرزند نمی باشد. در جوانی معشوقه های متعدد داشته است. حتی یک بار نزدیک بود کارش با یکی از معشوقه های طاق و جفتش به ازدواج بکشد. اما حس میهن پرستی او را از هر تعهد دیگری منصرف کرده است. از این ها که بگذریم خانم ماریا دارای چند ویژگی برجسته است. اول این که همیشه متبسم است. دوم این که ساده ولی آراسته لباس می پوشد. و سرانجام: او عاشق پرنده هاست.

خانم ماریا به تازگی بازنشسته شده است. دوستان و همکارانش به او تبریک می گویند، اما خودش ناراضی است. اعتقاد دارد حالا وقت مناسبی برای بازنشستگی نیست. زیرا کشورش درگیر جنگ است و حق نیست در این موقعیت حساس که روزانه صدها سرباز به جبهه های جنگ فراخوانده می شوند او پستش را رها کند، و باقی مانده زندگی را به استراحت بپردازد. با این حال روسا به او حالی کرده اند وقت آن رسیده است که پستش را به جوانترها بسپرد - و برود..

خانم ماریا پس از بازنشستگی از محل سکونت قبلی اش که در مرکز شهر قرار داشت، نقل مکان کرده و اکنون در یک خانه ی ویلایی که به دریا مسلط است زندگی می کند. در حیاط خانه او باغچه ای هست پر از گل و گیاه های زینتی. خانم ماریا بیشتر آن ها را - البته تنها به قصد تفنن یا حتی شاید برای وقت کشی - با دست های خود کاشته است. در میان باغچه یک حوض از سرامیک هم قرار دارد. در میان آن حوض: مجسمه یک قو با بال های گشوده.

خانم ماریا که عاشق پرنده هاست اتاقی را در خانه ویلایی اش به پرنده ها اختصاص داده است. در آن اتاق ده ها قفس از پرندگان نایاب و خوش آواز قرار

دارد. چنین است که در فضای خانه او همیشه صدای چهچه و آواز پرندگان طنین انداز است.

در خانه آنجا که چشم اندازی به دریا دارد یک میز گرد و چند صندلی حصیری راحتی گذاشته اند. هر دو هفته یک بار، بعد از ظهرهای سه شنبه ها، راس ساعت پنج بعد از ظهر دوستانش که آنها هم اشخاص میهن دوست و از رجال سیاسی مملکت هستند به ویلای خانم ماریا می آیند و با یکدیگر به بحث و گفت و گو درباره سیاست و مسائل مملکت می نشینند.

آخر هر ماه

خانم ماریا

از خانه ی ویلایی اش بیرون می آید

به مرکز خرید شهر می رود

چند پرنده می خرد

پرنده ها را به زیر زمین می برد.

به سوی قفسه ها می رود

از سومین قفسه، در ردیف دوم از سمت راست

پرچم مملکتش را

که

چهار بار تا خورده است

برمی دارد.

آن را روی زمین پهن می کند

بال های پرنده ها را که چیده

و پاهایشان را بسته

این پرنده های جلد را

روی سفرهء پرچم یکی یکی می چیند

ابتدا کله شان را چند بار به زمین می کوبد

بعد که آنها از حال رفتند

سرشان را با کارد از تن جدا می کند.

او در تمام این لحظات متبسم است

پر های آنها را، یکی یکی و با حوصله می کند.

پوستشان را می کند.

شکمشان را خالی می کند.

خونشان را می ریزد بر روی پرچم کشورش.  
آن گاه از گوشت لذیذ پرنده ها یک سوپ خوشمزه می پزد. روبروی تلویزیون می نشیند. پاهایش را روی هم می اندازد و در حالیکه سوپ را مزه مزه می کند، گزارش های تلویزیونی را درباره آخرین رویدادهای جنگی تماشا می کند

## آن گاه که از یکدیگر جدا شدیم

مسیر من و تو از خیابان یا جاده نمی گذشت. نه فرار بود از کوهی بالا برویم، نه از دریایی بگذریم. مسیر من و تو مسیر رگ ها مان بود. من می بایست از رگ های دست تو بالا می رفتم و تو می بایست از رگ های دست من بالا می رفتی. قرارمان بر این بود که سرانجام به جایی در قلب همام برسیم. اگر می رسیدیم، نمی دانستیم بعدش چی می شود. در نظر ما این نکته مهم هم نبود.

راه سختی بود رفیق! همه وقتی از سختی راه حرف می زنند اغلب از راه های طولانی و ناهموار و از مسیر های پر پیچ و خم و طاقت فرسا یا حداکثر از نا امنی راه و راهزن های کمین کرده سخن می گویند. دشواری راه من و تو به خاطر هیچکدام از این ها نبود. من و تو باید از خون همدیگر عبور می کردیم. رهسپار شدن در عالم خون گذشتن از حریم معنای راه بود. رفتن و خود را به ناکجا سپردن و لغزیدن در فراز و نشیب های خون در معنای عشق و نفرت و ترس و تنهایی و تردید. همان زندگی و مرگ در آن واحد.

نشد رفیق. نمی شد. هر بار کمی در رگ های همدیگر می خزیدیم، خون این ماده سیال گرم را پس میزد و پاشیده می شد تو چشم همام. راه را نمی دیدیم. راه خون بود و تپش هاش. دیوانگی هاش. موج های حلقوی بیمار. خون عصاره ی دیوانگی و جنون تن بود. خون کورمان کرده بود.

برای آنکه بتوانیم داخل رگ ها جریان پیدا کنیم باید از جنس خون می شدیم و خون همدیگر می شدیم. باید خودمان را هر طور شده حل می کردیم و حذف می کردیم. شاید آن موقع می توانستیم با صدای قلب در داخل رگ ها بغلطیم و برقصیم که شاید روزی به تصادف مسیرمان را پیدا کنیم. در این میان اما ناگهان مسیر مان کم کم از قلب دور شد. من خودم را در جایی از چادرینه های مغز تو پیدا کردم و اینطور بود رفیق - که تو ناگاه به جایی میان چشم های من رسیدی. بعد ما که در این لحظه هیچ چاره ای نداشتیم، به تسلی خاطر به یکدیگر گفتیم: با این حال تو همیشه در قلب من می مانی.

آن گاه از یکدیگر جدا شدیم.

## من و درخت "شب خُس"

مرد بر روی خرابه های یک خانه که تا چند روز پیش به زنی تعلق داشته نشسته است. دفتری را که میان آوار پیدا کرده باز می کند و می خواند:

خانه ای که در آن زندگی می کنم خانه ی آباء و اجدادی من است. این خانه چند صد سال پیش توسط اجداد من در مکانی دور از هیاهوی شهر بنا شده بود. (مکانی که دیگر اکنون متروک نیست). خانه دارای یک حیاط کوچک است و چند اتاق کوچک که همه به هم راه دارند با دهلیز هایی تو در تو و اشکوب هایی بلند. در این خانه دو موجود زنده زندگی می کنند. من و درخت "شب خُس" توی حیاط. پدر بزرگم روزی با دست های خودش دانه ی درخت را در خاک کاشته بود و حالا درخت پس از گذشت سال ها ریشه دوانده و به درخت تنومندی تبدیل شده است. من و درخت هر دو زنده هستیم و بزرگ می شویم. خانه و اثاثه اش هم هستند. نمی دانم زنده اند یا نه. اما همینقدر می دانم که هیچگاه نمی میرند چرا که زندگی اجداد من لایه لایه در آنان رسوب کرده است.

من هیچوقت جنگل را دوست نداشتم. دوست ندارم در اتاق های خانه گل و گیاه بگذارم. می ترسم گیاه ها شب ها از گلدان هاشان در بیایند و در اتاق ها و دهلیزها راه بیفتند و روزی سراغ من بیایند و ساقه ها شان را دور گردنم ببیچند و مرا در خواب خفه کنند. بچه که بودم عکس درختی را دیدم که شاخه هایش را دور کمر یک نفر حلقه زده و فشارش می دهد. از آن به بعد از درخت ها می ترسم و به هیچ گیاهی اعتماد ندارم جز درخت "شب خُس" باغچه که می دانم پدر بزرگم آن را با دست های خودش در باغچه کاشته و مطمئنم شب ها برگ هایش را جمع می کند، ملاقه ی شب را به روی خودش می کشد و به خواب می رود.

در فضای خانه همواره بوی عجیبی پیچیده است. بوی نا و کهنگی و بوی هزار چیز دیگر. بوی تند عرق اجدادم. بوی طره ی موهای زنان در تابستان های گرم. بوی نوزادان و گهواره های چوبی. بوی شیر گرم. بوی ترس از بیماری های واگیر. بوی

آخرین نفس ها در بستر مرگ. بوی شرم دختران تازه بالغ. بوی گیج عشق های پنهان. بوی کنده های چوب نیمه سوخته و دیگ های برنج ته گرفته. به جز این ها البته بو های دیگر هم هست که در خاطره ی مشام نمی گنجد.

نمی دانم بخاطر این بوها و کهنگی این خانه است و یا اینکه اصلا درکل در فامیل ما بیماری موروثی وجود دارد که حال آدم در خانه از صبح تا شب هزار بار تغییر می کند. لحظه ای فاتحانه در خانه راه می روم و از پشت پنجره به درخت و حیاط نگاه می کنم. لحظه ای دیگر بلند می خندم. بعضی وقت ها خنده بتدریج به گریه تبدیل می شود. گاه فریاد می زنم و خدا و ملائک را به امداد می طلبم. گاه بی حال می افتم و به جرز های لای دیوار و ترک های سقف خیره می شوم. دوست دارم در جایی از خانه پنهان شوم. جایی که در تیررس هیچ نگاهی نباشم فکر می کنم جرز لای دیوار باید جای خوبی برای پنهان شدن باشد. اما با ابعاد جسم من جور در نمی آید. فعلا عنکبوت ها در آنجا با خیال راحت لانه کرده اند. هر چند گاه از آنجا بیرون می آیند و به افکار پریشانم که چون کلافه هایی سر درگم در هوا معلق مانده است چنگ می زنند و از آن فکرها تارهایی به درازای یک شب تاردر چهار کنج اتاق می تنند.

شب ها بیشتر اوقات به سختی خوابم می برد. نه اینکه فکرم مغشوش باشد و یا اینکه مریض باشم. فکر می کنم زندگی در این خانه خودش مثل خواب می ماند و با این اوضاع دیگر دوباره خوابیدن بی معنی شود. به همین خاطر به سراغ این دفتر می آیم و در آن هر شب چند جمله مینویسم. موقع نوشتن احساس عجیبی دارم. حس می کنم صد ها چشم نامرئی به دستانم خیره شده اند. شاید همه آنها که روزی در این خانه زندگی کرده اند چشم هاشان را در سوراخ سنبه هایی نامرئی جا گذاشته اند. نمی توانم فکرم را متمرکز کنم. هر کلمه که می نویسم با ترس به این ور و آن ور نگاه می کنم و هرلحظه حس می کنم که در حال ارتکاب اشتباه بزرگی هستم. اشتباهی که تنها منحصر به کلمه یا جمله و نوشته نیست. اشتباهی که در واقع از نوشتن نابجای یک کلمه شروع می شود و سپس مثل یک جریان نامرئی الکتریکی مار پیچ وار به دور هستی من پیله می کند. آیا همه ی بودن من تنها یک اشتباه احمقانه است؟ زندگی من که در پشت جمله های اشتباه پنهان شده و به طرز عذاب آوری در این خانه از درون پوک می شود...

اینجا حوصله ی مرد از خواندن سر می رود. دفترچه را می بندد و آن را در میان تلی از خاک می اندازد.

## خانه خراب

با صدای بلند می گویم: تمام شد. بله. دیگر تمام شد. آیا هیچ فایده ای دارد؟ خانه را خراب کردند و تمام شد. یعنی دیگر هیچ چیز از خانه نمانده است؟ تمام شد دیگر. تمام شد. تمام شد. بله.

امروز صبح زود هنوز سپیده نرزه بود که دو مرد هم قد و قواره با قامتی بلند و بازوهای تنومند از راه رسیدند. خانه را ویران کردند. سقفش را کوبیدند. دیوار هاش را انداختند. پنجره هاش را شکستند. خانه را با خاک یکسان کردند و رفتند. یک روز در حیاط خانه ایستاده بودم. داشتم به باغچه آب می دادم. ناگهان از پشت دیوار صدای مردی آمد. گفت: خانه بزودی خراب خواهد شد. باید فکر خانه ی تازه ای برای خودت باشی.

من چهره ی آن مرد را هرگز ندیدم. یعنی تا به خود بیایم مرد ناپدید شده بود. با اینحال تا سر کوچه دویدم. در خیابان هیچکس نبود. در آن دوردست ها دو مرد را دیدم که شانه به شانه ی هم می رفتند. چهره شان را ندیدم. هم قد و قواره ی هم بودند. مثل هم راه می رفتند. حتی گام هاشان با هم هماهنگ بود. انگار همزاد بودند. دو مرد بودند با یک حنجره و یک صدا. که می گفت: خانه بزودی خراب خواهد شد. باید فکر خانه ی تازه ای برای خودت باشی.

از آن روز، در خانه، هر شب این جمله را بارها زیر لب تکرار کردم تا آن حد که فضای خانه پر شد از صدای خشاخش خفیف اشیاء. هر بار که این جمله را تکرار می کردم انگار در گوش اشیاء آهنگ ویرانی را زمزمه می کردم آنگاه آنان از خواب عمیق سال های سال بیدار می شدند و خواب آلود و منگ در سر جای خود می جنبیدند. گاهی اشیای کوچک از روی طاقچه به زمین می افتادند و تکه تکه می شدند. آن اشیای ناز پرورده تاب هیچ گونه سقوطی را نداشتند. گاه صدای ترک خوردن چوب ها را می شنیدم. گنجی های چوبی قدیمی در سکوتی که آن هم تکه تکه شده بود ترک می خوردند. ترک در ترک. آینه ی اجدادی روی شومینه ترک برداشته بود و از چهره ی من و اجدادم در آینه تنها چند خط زیگزاگ به جا مانده بود.

حالا نمی دانم تا کی باید اینجا در پشت این خرابه ها منتظر بمانم تا هوا کاملاً تاریک شود، همه جا سیاه شود، سایه سایه را نبیند تا من بتوانم از پناهگاهم خارج شوم و به خانه بروم. خانه ای که دیگر ویران شده است.

## آن نمایش

وقت زیادی ندارم. می ترسم. هول کرده ام. قلبم تندو تندو می زند. دست هام یخ کرده است. خیس عرق شده ام. می دانم هر لحظه که می گذرد به لحظهء شروع نمایش، یک لحظه نزدیکتر می شوم. از زمانی که خودم را شناختم اینجا در پشت صحنه به انتظار آن وقتی بودم که مرا روی صحنه فرا بخوانند. من هرگز حق اشتباه کردن ندارم.

سال ها ست که در یک گروه نمایشی نقش کوچکی را بازی می کنم. ما در روز سه نوبت، نمایش را روی صحنه اجرا می کنیم. نمی دانم نمایش چه وقت از روی صحنه برداشته خواهد شد. این را هیچکس بدرستی نمی داند. همینقدر می دانم که نقش من در این نمایش با هر اجرا کوتاه تر می شود و این مرا بیشتر می ترساند.

نقش من در این نمایش خلاصه است. فراز و فرود ندارد. نقش کسی ست که یکبار عرض صحنه را طی می کند و در طول راه لحظه ای توقف می کند. کلاهش را از سر بر می دارد و خطاب به تماشاگران می گوید: "سلام! خوشوقتم! حالتون خوبه؟ منو مجبور کردن از این راه بگذرم. شما اینجا چه کاره اید؟... " بعد بدون آنکه منتظر پاسخ تماشاگران بماند از صحنه خارج می شود.

. نمی دانم از بی مزگی نقشم است و یا اینکه از کوتاهی اش که هرگز نتوانسته ام این نقش را درک کنم. نفهمیده ام. نمی فهمم.

بارها در گوشم خوانده اند، به تاکید و تحکم گفته اند که ایفای نقش من بخاطر کوتاهی و سادگی اش باید دقیق تر از نقش دیگران باشد. گفته اند، هر حرکت ظریف و حالتی در نقشی که من ایفاگرش هستم بیان گر معنی خاصی ست برای همین باید از هر نظر کامل باشد. آنها بارها این حرف را گفته اند و من هر بار این حرف را شنیده ام. با اینحال هر بار که به روی صحنه می روم. حس عجیبی دارم. پاهام کرخت می شود. جای کلمات در ذهنم عوض می شود. معنای همان چند کلمه ای که باید خطاب به تماشاگران بگویم در هم می آمیزد - بهم می ریزد- بعد همه چیز بی معنی می شود و بیش از هر چیز ماندن من روی صحنه. اما پیش از آنکه در صحنه از شدت ضعف زمین بیافتم نقش تمام می شود و من خود را کشان کشان به پشت صحنه می رسانم و منتظر اجرای بعدی نمایش می مانم.

همیشه در چنین مواقعی خود را پشت پرده ی صحنه پنهان می کنم و از آنجا روی صحنه سرک می کشم و کوچکترین حرکت ها و حالت های بازیگر ها ی نقش اصلی را از نظر می گذرانم. تکرار می کنم. زیر لب تکرار می کنم. بارها دیده ام که

چگونه بازیگران درحساس ترین لحظه ی نمایش نقششان را از یاد می برند. آنوقت سکوت می کنند چشم هایشان را ریز می کنند. و برای آنکه دستپاچگی شان به نظر نیاید با زیرکی خارق العاده ای مثل یک شعبده باز دست به حرکات عجیب می زنند. مثلاً خود را به زمین می اندازند یا در وسط صحنه جست می زنند و یا اینکه حتی در میان دیالوگ ها با صدای بلند آروغ می زنند و تماشاگران با چشم هایی گرد و نفس هایی که در سینه حبس کرده اند به آنها خیره نگاه می کنند. و پس از پایان نمایش هنر بازیگری آنها را می ستایند. اعتراف می کنم که من هم آنها را بارها ستوده ام. و در دل بارها ناتوانی خود را به یاد آورده و از آن رنج برده ام. گریه کرده ام. حتی اگر مانند آنها تردست بودم گمان نمی کنم در آن نقش کوتاه فرصت پیدا می کردم تردستی های خود را به نمایش بگذارم.

وقت زیادی نمانده است. نوبت من به زودی فرا می رسد. کسی مرا روی صحنه می خواند. می ترسم. هول کرده ام. قلبم تندو تند می زند. دست هام یخ کرده است. خیس عرق شده ام. من هرگز حق اشتباه کردن ندارم.

## سفید

من بی خاطره ام. البته شاید بهتر باشد بگویم کم خاطره ام. دقیق تر بگویم: من در زندگی از زندگی تنها سه خاطره دارم که مدام در ذهنم تکرار می شود. فکر می کنم در میان اعداد، "سه" عدد "کافی" است. برای همین من هر چند کم خاطره ام، اما این سه خاطره برای من کافی ست. در واقع این سه خاطره چنان ذهن مرا پر کرده که مردم حتی گمان می کنند خیالبافم.

سال ها پیش روی یک چارپایه ایستاده بودم و شیشه پنجره های عمارت را از غبار و از آلودگی ها پاک می کردم. عمارت آجری بود و آجرها سفیدرنگ بود. عمارت چندین اشکوب داشت. ایستاده بودم در بالاترین اشکوب که ناگهان چشم های "او" جلوی چشمهام ظاهر شد. "او" مردی بود که آن سالها به او عاشق بودم. مردی که اکنون دیگر از خاطر من رفته است، چنان که حتی چشم هاش را دیگر به یاد نمی آورم. چشم های او از پشت شیشه به چشم هام خیره مانده بود. ذوق کرده بودم. از نگاه کردن به چشم هاش حظ می بردم که ناگهان پام لیز خورد. سقوط کردم. پرت شدم. افتادم. یادم نیست کجا پرت شدم، کله ام انگار پکیده بود. حالا دیگر هیچ چیز یادم نمی آید.

آن سال ها که تنها این خاطره از آن باقی مانده است، من شیشه پنجره های عمارت را پاک می کردم از آلودگی ها و غبار. از عمارت چیزی در خاطر من باقی نمانده است. یادم می آید، داشتم شیشه یکی از پنجره های عمارت را پاک می کردم که ناگهان از پشت شیشه دست های "او" جلوی چشم هام ظاهر شد. دست هاش انگار از شیشه عبور می کرد و به سویم دراز می شد. این دست ها، دست های مردی بود که من آن سال ها به او عاشق بودم. مردی که از خاطر من رفته است. دلم می خواست دست هاش را بگیرم برای همیشه. دستم را به سوی دست هاش بردم که ناگهان پام لغزید و در آن لحظه، یک لحظه پیش از آن که دست هامان به هم برسد، دستش از دستم دور شد. سقوط کردم. پرت شدم. افتادم. یادم نیست کجا پرت شدم. کله ام انگار پکیده بود. حالا دیگر هیچ چیز یادم نمی آید.

آن سال ها که تنها این خاطره از آن باقیمانده است، در یک عمارت بودم. یادم نمی آید، در آن عمارت چه می کردم. حتی یادم نیست عمارت به چه شکل و یا مثلا به چه

رنگ بود. ناگهان سایهء یک نفر جلو چشم هام ظاهر شد. گمانم آن زمان، من آن شخص را احتمالا می شناختم ولی حالا، از پس این همه سال حتی جنسیت او را هم از یاد برده ام. تنها یادم است که در آن لحظه می خواستم با سایه آن شخص یکی شوم که ناگهان سقوط کردم . افتادم. یادم نیست کجا پرت شدم. کله ام انگار پکیده بود. حالا دیگر نمی خواهم چیزی را به یاد بیاورم.

## تشریح

آن روز بعد از ظهر، درخیابان به هنگام بازگشت به خانه تصمیم خودش را در یک کلمه گرفته بود: تشریح! به همین خاطر پس از رسیدن به منزل بکراست به سوی اتاقک زیر شیروانی خانه اش رفت و تصمیمش را آنجا در آن اتاقک زیر شیروانی به مرحله ی اجرا در آورد.

روبروی آینه ایستاد. کارد را دست راست و انبرکی را در دست چپ گرفت و به آرامی پوست صورتش را کند. از چانه اش شروع کرد. بعد گونه ها، دور لب ها، بینی و در آخر به پیشانی اش رسید.

خواست پوست سرش را هم بکند اما دلش برای موهایش سوخت. حالا دیگر از شر پوست صورتش خلاص شده بود. پوست صورتش سالها برایش جز دردسر کاری درست نکرده بود. حساسیت! حساسیت! حساسیت! تقریباً در دنیا چیزی وجود نداشت که پوستش به آن حساس نباشد. حساس به همه چیز. به همه ی اتفاقات و پدیده ها. به تغییرات آب و هوا و تغییرات آدم ها. به برق چشم های زن همسایه، به صدای موتور کامیون شهرداری که برای جمع آوری زباله همیشه شبها - درست ساعت ۱۱ شب- از زیر پنجره ی خانه عبور می کرد. به فلفل، سس خردل و بادام زمینی، به صدای زنگ تلفن و صد ها چیز دیگر... صدها و یا شاید هزاران چیز دیگر که به خاطر آوردنشان حالا دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت.

اوایل فقط کهیر می زد. کهیر هایی بر روی چهره که گاه بی رویه بزرگ می شدند و تمام سطح بدنش را می پوشاندند. آنوقت او می نشست و ساعت ها دیوانه وار خودش را می خاراند. می خاراند و می خراشید. بعد کهیر ها تغییر شکل می دادند. زخم می شدند. چرک می کردند. دلمه می بستند. حساسیت نعره می کشید و او چهره اش ترسناک تر از همیشه می شد.

با گذشت زمان حساسیت طور دیگری خود را نشان داد. به قول خودش حساسیتش بتدریج خطی شد. یعنی بجای کهیر و تاول، خط های بی شماری بر روی پوست صورتش شکل گرفتند. خط هایی با اشکال و فرم های گوناگون. خط هایی منفصل و متصل. مورب و صاف. خط هایی که می شد با آن ها طرح جغرافیای همه عالم را به تصویر در آورد. دیگران پدیدار شدن این خطوط را از علائم و نشانه ها ی پیری می دانستند اما خودش اعتقادی به این مسئله نداشت و آشکار شدن این خطوط را تنها ناشی از حساسیت می دانست.

به چهره ی بدون پوستش در آینه زل زد. زیبا نبود. اما دیگر زشت هم نبود. یعنی دیگر نمی شد آن را با نمونه ی مشابه دیگری مقایسه کرد تا بشود گفت زشت یا زیباست. عضلات صورتش نمودار شده بودند. سالها پیش در کتاب های آناتومی از عضله ای در صورت بنام عضله ی بوکسیناتور خوانده بود. خوانده بود که کارایی این عضله در صورت سوت زدنت. پوستش به صدای سوت حساس بود و او هیچوقت نتوانسته بود باعضله ی بوکسیناتور ش رابطه ای برقرار کند.. یعنی تقریباً هیچوقت سوت نزده بود.دستش را به روی صورتش گذاشت و بوکسیناتور را نوازش کرد.در حین نوازش آرام زیر لب گفت: آه ای بوکسیناتور تنها و غمگین من !

بعد از کندن پوست صورت نوبت قلبش بود. قلبی که دیگر از دستش خسته شده بود.یک عمر آزرگار بود که صدای طپش قلبش همواره در گوش هایش می پیچید. صدایی آزاردهنده. فریادی منقطع و بریده بریده . حتی شبها که سرش را بر روی بالش می گذاشت ارتعاشات و پژواک صدای قلبش را از لابلای پرهای بالش می شنید و آن را احساس می کرد.. او سال ها بود که ناراحت می خوابید . بعد از اینهمه سال هنوز نتوانسته بود بفهمد صدای قلبش در بالش چه کار می کند. یکبارنیمه شب از سر درماندگی بالش را دریده بود و با ناامیدی به جستجوی قلبش در درون بالش پرداخته بود. اما جز تلی پر و یک مشت خرت و پرت دیگر -که نه پر بودند و نه قلب- چیزی پیدا نکرده بود .قلبش حتی هنگامی که ساکت می شد سکوتی دردناک و زجر آور داشت. سکوت یک حرف نبود که درپناه آرامشش بتواند به صداهای طبیعی دیگر چون صدای پرندگان و بهم خوردن برگ ها گوش کند. سکوت یک روز برفی بود. سکوتی هولناک و سنگین. سکوت قلب- بسان بارش برفی سهمگین- گوش ها را برای شنیدن هر گونه صداهاى دیگر زندگی ناشنوا می کرد. او حالا تصمیم گرفته بود که برای همیشه از شر قلبش خلاص شود. کارد را برداشت و بر روی استخوان جناغش برش ناشیانه ای داد. طول برش آنقدر کافی بود که بتواند با انگشتانش قلبش را در دست بگیرد و آن را از محفظه اش بیرون بکشد. قلب را در دستش گرفت. داغ بود و هنوز می طپید. با صدای بلند می طپید. صدای طپشش در تمام فضای اتاقک زیر شیروانی پیچیده بود. نمی دانست چکار کند که قلب آرام بگیرد. ساکت شود. اعصابش داغان شده بود. خواست بر اعصابش مسلط شود برای همین شروع به سوت زدن

کرد و تصمیم گرفت دریچه های قلبش را ببندد . سوزنی را نخ کرد و با خونسردی و دقت فراوان شروع به دوختن دریچه ها نمود. چهار دریچه ی معروف قلب در کتاب های آناتومی در آن هنگام از شب در میان دست های او یکی پس از دیگری مسدود می شدند. چهار منفذ. چهار پنجره ی تاریک که در میان جریان مداوم خون و خشم می غلطیدند در دوایری مواج و گمنام صدای هستی نامانوسی را فریاد می کشیدند. اول از دریچه ی *آئورت* شروع کرد. گذرگاه شاهرگ زندگی اش از ابتدا تا آن زمان. آن زمان فراموش شده در اتاق کوچک زیر شیروانی . و بعد *میترال* و *آنگاه تری کوسپید* و در *آخر پوالمونر* حالا دیگر ترتیب انسداد چهار دریچه را داده بود اما هنوز قلبش می طپید. هنوز صدایش را می شنید . گرم و پر سر و صدا. دریچه ای در کار نبود اما گویا این صدا از تک تک سلول های قلبش به بیرون نفیر می کشید. انگار هر سلول دریچه ای بود که زندگی را فریاد می زد. خواست هر طور شده این صدا را خفه کند. ناگهان با عصبانیت از کوره در رفت و به سالن دستشویی رفت و قلبش را در کف مستراح انداخت و سیفون را کشید. یک بار. دو بار سه بار و حتی بیشتر. بارها. حالا دیگر از دستش خلاص شده بود. .

بعد از تشریح خسته بود . خوابش می آمد. از پلکان پایین رفت. بسوی درخانه گام برداشت و در را که یک عمر نیمه باز مانده بود بست. برای همیشه بست. بعد به حال رفت پنجره ها را چفت کرد و پرده ها را کشید. سپس به اتاق خواب رفت و در تختخواب به آرامی به زیر پتو خزید . پتو را روی خودش کشید و در زیر پتو به خود گفت :

جلسه ی دیگر باید چشم هام را تشریح کنم و بعد انگشت هام و بعد. در همین فکر ها بود که به خواب عمیقی فرو رفت .

پس از آن شب من هم دیگر از او چیزی نمی دانم. تنها این را می دانم که مدتی ست اهالی شهر از صدای عجیب فریادی منقطع که گاه و بیگاه در لوله های فاضلاب می پیچد به شهرداری شکایت کرده اند.

## خواب به خواب

هر آنچه که تاکنون در صفحه های نخستین دفترم نوشته بودم، اشتباه است. برای همین تصمیم گرفتم این بار از آخر دفترم شروع به نوشتن کنم. گمانم درستی یا نادرستی نوشته ای که در آخر دفتر بیاید، چندان مهم نیست - یا دست کم به نظر من مهم نیست. شاید نتوانسته باشم شما را قانع کنم. اما این هم دیگر مهم نیست. به نظرم غلط گیری آخرین صفحات يك دفتر به این می ماند که برای مثال پیش از تدفین يك میت به سرزنش به او یادآوری کنید که زندگیش سراسر اشتباه بوده است و از او بخواهید که زندگی را از سرگیرد و این بار بی هیچ خطایی زندگی کند. می دانم که از این فکر نمی خندید. اما به شما اطمینان می دهم که کرم ها و مورچه ها و حشرات و دیگر موجودات خاك زی به این خیال خواهند خندید.

این داستان که در این لحظه - شاید حتی بدون دخالت من - در صفحهء آخر دفترم نوشته می شود، ماجرای زندگی مردی است به نام آقای گاف. او در این لحظه با این فکر از خواب بیدار می شود که خانه تکانی کند و خانه و زندگیش را به کل از اشتباه پاک کند. او پیش از هر کار، يك راست سراغ تنها کمدش می رود. سالهاست که گمان می کند اشتباهاتش، همه در این کمد روی هم تل شده است. اکنون، در این لحظه قصد دارد کمد را از آن اشتباهات خالی کند و کمد و محتوی آن را کنار در بگذرد. اما متاسفانه به جای کمد به اشتباه خود را مقابل آینه می یابد. به آینه نگاه می کند. به جای چهره اش، در آینه هزار خط اشتباه می بیند که همدیگر را به اشتباه قطع می کنند، و با این حال هیچوقت به هم نمی رسند. آقای گاف خود را در آینه پیدا نمی کند. به جای او مشتی خط های در هم پیچیده در آینه نقش بسته است. حالش از خطوط اشتباه به هم می خورد. به سوی مستراح می دود ولی به اشتباه سر از اتاق خواب در می آورد و مقابل تخت خوابش عق می زند. تا به خود بیاید، می بیند اشتباهاتش را همه قی کرده است روی تخت و حالا رنگش مثل گچ دیوار سفید شده است. رنگ مهتابی چهره او قرار بوده است رنگ چهره يك مرده باشد، اما متاسفانه به اشتباه به چهره او ماسیده است - آن هم در این وقت از روز که داستان زندگیش در صفحهء آخر يك دفتر - شاید بدون دخالت نویسنده - نوشته می شود. چه واقعهء هیجان آوری!

آقای گاف نویسنده است. اولین کتابش، "زندگی سراسر اشتباه آقای گاف" نام دارد. این کتاب ماجرای اشتباهات و شکست های پیاپی مردی است که به اشتباه به

دنیا آمده است و به اشتباه از دنیا می رود. آقای گاف قصد داشت با نوشتن و انتشار این کتاب به خطاهای خود اعتراف کند و با این کار خود را راحت کند. اما هنوز چند روز از انتشار "زندگی سراسر اشتباه..." نگذشته بود که سیل نامه های سرزنش آمیز به سوی سرانیز شد. همه او را خطاکار می دانستند. آقای گاف خوب به این سرزنش ها گوش داد. مدتی با خود فکر کرد و سرانجام تصمیم گرفت کتاب دیگری بنویسد به نام "زندگی سراسر اشتباه یک نویسنده" و در این کتاب اشتباهات قبلی اش را جبران کند. اما هنوز اندک زمانی از انتشار کتاب دومش نگذشته بود که خوانندگان از نو بنا کردند به سرزنش کردن او. نتیجه این شد که آقای گاف برای جبران خطاهایش تاکنون صد و بیست و سه عنوان کتاب نوشته است. آخرین کتاب او "جبران مافات" نام دارد. حالا دیگر نمی نویسد. تنها ثمره زندگی او نسخه های به فروش نرسیده کتاب هاش است همراه با انبوه اشتباهاتش که خانه را تنگ تر از آنچه که هست کرده اند.

پس از مراسم استقراغ، آقای گاف به طرف آشپزخانه می رود. می خواهد برای خودش جای دم کند. اما اشتباهها به نشیمن می رود و در این لحظه او که هیچ چاره ای ندارد، خود را روی کاناپه می اندازد. سرش از درد مثل یک بشکه باروت هر دم ممکن است منفجر شود. دست هاش می لرزند. به این فکر می کند که شاید خوب باشد یک قرص آرامبخش بخورد. اما شیشه قرص کجاست؟ احتمالاً شیشه قرص آرامبخش را برای روز میادا در کیف دستی اش گذاشته است؛ و کیف دستی او البته کنار کاناپه درست پیش پایش قرار دارد. در کیف را باز می کند. در کیف او چند نسخه فروش نرفته از "جبران مافات" قرار دارد. با دشواری شیشه قرص آرامبخش را در میان کتاب ها می یابد و محتوی آن را در دهانش خالی می کند. بعد با خیال راحت یک جرعه آب می نوشد. آقای گاف در این لحظه متأسفانه فراموش کرده است که روز پیش برای نابود کردن موش های مودی که کتاب هاش را می جویدند از عطاری یک شیشه مرگ موش خریده بود و در کیفش گذاشته بود. البته اینها همه مهم نیست. چون آقای گاف در این لحظه به خواب می رود و به اشتباه می میرد.

## من اعصاب ندارم

می گوید : من اعصاب ندارم  
و گوشی را می گذارد  
در واقع این حرفی ست که او همیشه می زند  
به خود می گویم او اعصاب ندارد و این بدین معنی ست که برایش حتی یک تار  
عصب هم باقی نمانده.

و باز از خودم می پرسم او اعصابش را کجا می تواند جا گذاشته باشد  
بعد در خانه به جستجوی اعصابش همه ی اتاق ها را زیرورو می کنم  
زیر فرش لای کتاب ها در قفسه ی کتو ها در آلبوم عکس ها. تنها چیزی که از  
جستجو عاید می شود یک کلاف بافتنی از یک ژاکت نیمه کاره است که از  
زمستان پارسال روی دستم باقی مانده بود.

پیدا نمی کنم

اعصابش را پیدا نمی کنم

بعد به ایوان می روم. و از آنجا به حیاط و سپس به زیرزمین و از خانه به خیابان  
در خیابان آدم ها همه ی عجیبی راه انداخته اند. خیابان شلوغ است. راه بندان  
است و ماشین ها بی وقفه بوق می زنند. زنی در میان راه بندان فرمان ماشینش را  
رها می کند و از ماشین پیاده می شود در حالیکه پاهایش را به شدت به زمین  
می کوبد شروع به جیغ کشیدن می کند. انبوهی از رشته های اعصاب در کف  
خیابان افتاده است. زن حامله ای با یک کالسکه از سوی دیگر خیابان پدیدار می  
شود. در همان حال که زن از خیابان می گذرد چرخ کالسکه به رشته ای عصب  
گیر می کند و در میان چهارراه واژگون می شود. پلیس ها دوان دوان جهت از  
میان برداشتن رشته های اعصاب سر می رسند اما به جای آن با باتوم به جان  
گروهی از جوان ها می افتند که بی خیال بر روی اعصاب راه می روند.

توله سگی پارس کردنش گرفته است اما هیچکس به او اعتنا نمی کند چند لحظه  
بعد سگ که از پارس کردن خسته می شود کلافه ای از اعصاب صاحبش را که  
مرد چاق اخمویی ست به دندان می گیرد و در حالیکه دمش را به تند تکان می  
دهد به دنبال او روانه می شود.

کمی دورتر زن و مرد میانسالی که از فرط عصبانیت سرخ شده اند دارند با  
قیچی رشته های اعصاب را ریزریز می کنند.

احساس می کنم چیزی در کله ام در حال جنبیدن است. ارتعاش ظریف تارهای نازکی که هر آن شدت می گیرد را در درونم حس می کنم شقیقه هام تیر می کشند. پلک هام می پرند . و یک ور لب بالام کج می شود. سخی می کنم بر اعصابم مسلط شوم. نگاهم را از خیابان بر می گردانم با دست هام گوش هام را می گیرم و شروع به سوت زدن می کنم

فایده ندارد

دست هام را مشت می کنم و آن را در جیب هام فشار می دهم با صدای بلند آواز می خوانم .

فایده نمی کند.

در یک حرکت ناگهانی انگشتم را لای اعصابم می برم و یک رشته از تارهای اعصابم را می کشم دور انگشتم می پیچانم و سپس آن را به سوی نامعلومی پرتاب می کنم.

خسته و کلافه به خانه برمی گردم

چراغ را روشن می کنم و سپس روی کاناپه ولو می شوم صدای زنگ تلفن می آید.

گوشی را برمی دارم

صدایی از آن سوی خط می گوید

سلام

در جواب می گویم

اعصاب ندارم

و گوشی را می گذارم.

## نغمهء مجار

دو روز می شود که نرقصیده ام. امروز رئیس کافه ای که شب ها در آنجا برنامه اجرا می کنم با من تماس گرفت و گفت اگر امشب هم سر کار حاضر نشوم با من قراردادش را تمدید نمی کند. از چند شب پیش برایم اتفاق عجیبی افتاده. هر شب پیش از شروع برنامه خود را ساعتی زودتر به کافه می رسانم و پشت صحنه برای اجرای رقص آماده می شوم.

پرده کنار می رود. ارکستر شروع به نواختن می کند و من به همراه گروه رقصان به رقص در می آیم. یک آن خیال می کنم چشم های تماشاگران روی صحنه مثل حیوانات مودی با تنی لزج در هم می لولند. در حال رقص تمام مدت از این وحشت دارم که این چشم ها را لگد مال کنم. می ترسم پاهایم با آن مایعات لزج آلوده شوند. در همان حال به تدریج این احساس در من بوجود می آید که اندام هام جدا می شوند، از من فاصله می گیرند و رقص کنان دور می شوند. همیشه اول دست هایم هستند که از اختیارم خارج می شوند. بعد نوبت به پاهایم می رسد. همه تنم تکه تکه از من جدا می شود تا سرانجام تارتار موهام در هوا پراکنده می شود. انگار که طوفان به جان ساقه های پوک خرمنزاری افتاده باشد که آن را درو کرده اند. دقیقه ای بعد رقص تمام می شود تماشاگران کف می زنند و ما پشت صحنه می رویم که ساعتی بعد هرکس به راه خود برود.

سوار اتوبوس خط ۵۳ می شوم و به منزل می آیم در طول راه به دست هایم خیره می شوم و مدام انگشت هایم را تکان می دهم تا مطمئن بشوم وجود دارند. انگشتن عقبی که مادر به من هدیه داده بود در انگشت کوچکم لق می زند. پاهایم را روی هم می اندازم. سنگینی پاهایم را که حس می کنم مطمئن می شوم که پاهایم سر جایشان هستند. بله. همه چیز سر جای خودش است آنگونه که باید باشد آنگونه که از روز اول بوده است. اما انگار حسی در من تغییر کرده است. با خودم و اندام هام بیگانه شده ام.

اتوبوس در خیابان بیست و پنجم در ایستگاه توقف می کند. پیاده می شوم. اغلب از رسیدن به خانه حس خوبی دارم. لباس هایم را از تنم در می آورم. حس می کنم چیزی از نگاه تماشاگران روی پوستم مانده است. تصمیم می گیرم نگاه آنها را برای همیشه از روی تنم بشویم. به حمام می روم چون در این لحظه چاره ای دیگری ندارم. از حمام که بیرون می آیم به آشپزخانه می روم. جوشانده ای برای خودم دم می کنم. بعد از آنکه جوشانده آماده شد به نشیمن می روم روی کانپه لم می دهم و جوشانده را در آرامش می نوشم.

فردا صبح با صدای زنگ تلفن بیدار می شوم.  
- مارتین هستم. من را که شناختید؟ می گویم: صدای شما را در هر حالی باشم می  
توانم تشخیص بدهم. لحظه ای سکوت می کند و با صدای گرفته ای می گوید:  
نیامدید. دوشب است که به جای شما از رقاص دیگری درخواست همکاری کرده  
ایم در پاسخ سکوت می کنم. ادامه می دهد: خواستم بدانید اگر امشب هم نیایید  
شاید دیگر هیچوقت نتوانیم قرار دلمان را تمدید کنیم.  
با بی علاقگی پاسخ می دهم: بله حق با شماست و گوشی را می گذارم.  
در این لحظه احساس می کنم کتابی را بسته ام. کتابی که قسمتی از زندگی من  
بوده و "رقاصه" نام داشته است. زنی که می بایست همیشه به ساز دیگران  
برقصد. پوزخندی می زنم. از جا بلند می شوم. گرامافون را کوک می کنم حالا  
صدای موسیقی همه جا را گرفته است. با آن نغمه ی مجار مثل یک دختر کولی  
شروع می کنم به رقصیدن.  
می رقصم. می رقصم. این بار برای خودم به ساز خودم می رقصم.

## نقاش خیابان سانتا مارینا

نقاش خیابان سانتا مارینا آن شب به طور غیرمنتظره ای تصمیم گرفت که دیگر هرگز چهره ی کسی را نقاشی نکند. سی و هفت سال پیش، آن زمان که او جوانی بیست و چند ساله بود، آتلیه اش را (که در واقع خانه اش هم بود) در خیابان سانتا مارینا دایر کرد. نقاشی را نزد پدر آموخته بود. تا به یاد می آورد خانه ی پدری محل آمد و شد اشخاص سرشناس و متمول بود. وکلا، اطباء، و حتی نمایندگان مجلس به نزد پدر می آمدند تا چهره شان بر بوم نقاشی جاودانه شود. او که در آن زمان کودکی بیش نبود در اتاق کار پدرش روی یک چهارپایه می نشست و از آنجا به این اشخاص نگاه می کرد که چگونه ساعت ها مقابل پدر بی حرکت می ایستادند تا او تصویرشان را بر بوم نقش کند. انگار زمان در آتلیه متوقف مانده بود. گاهی پیش خود فکر می کرد که این اشخاص، پدرش، و حتی خود او بخش هایی از یک تابلوی نقاشی هستند. بانوانی را می دید که با کلاه های پردار و لباس های فاخر وارد این تابلو می شدند و ساعت ها با یک تبسم ساختگی به جایی نامعلوم نگاه می کردند. مردانی را می دید که در این تابلو با نگاهی عبوس از پشت عینک ذره بینی شان به نقاش خیره می شدند و هر چند گاه یک بار با بی حوصلگی ساعت زنجیردارشان را از جیب جلیقه بیرون می آوردند، و به آن نگاهی می انداختند.

این تابلو زندگی او بود.

و چنین بود که ذهن او به تدریج از چهره ی آدم ها انباشته شد چنانکه حتی در خواب هم این چهره ها او را رها نمی کردند. پس از مرگ پدر جز حالت چهره ها هیچ چیز تغییر نکرده بود. چهره ها خسته تر و بی رحم تر به نظر می آمدند. درست مثل خود او. در واقع به طرز شگفت انگیزی چهره ها شبیه هم شده بودند. تنها تفاوت میان آنها مقدار خستگی و بی رحمی شان بود.

نقاش خیابان سانتا مارینا هر روز خود را در آینه نگاه می کرد تا شاید از طریق میزان خستگی و بی رحمی چهره اش به چهره ی خودش برسد و با این حال هر بار آن هزاران چهره ای را در آینه می دید که او در این سال ها نقاشی کرده بود. در یکی از این روزهای بی چهرگی نقاش خیابان سانتا مارینا از بستر بیرون آمد. شبانه یک سطل رنگ سیاه برداشت و از میان قلم موها ضخیم ترین قلم مو را انتخاب کرد. تصمیم داشت شیوه ی کارش را تغییر دهد. در کتاب باطلا میخوس

(این کتاب را از پدر به ارث برده بود) در یکی از رساله‌ها (رساله‌ی کاشفان پسران پولوس) آمده بود که اگر چهره‌ات را گم کردی، برادرم، زندان وجودت را نقش کن، هر آینه‌گریزگاهی یافتی آن گاه چهره‌ات را خواهی یافت.

از آن شب که نقاش خیابان سانتا مارینا این جملات را خواند، هر شب روی دیوارهای خانه‌اش میله‌های سلول یک زندان را نقاشی می‌کرد. امشب، وقتی کارش به پایان رسید، با تعجب متوجه شد که به هر جا که برود و هر کار که بکند، هیچ راه‌گریزی از این زندان وجود ندارد.

نقاش خیابان سانتا مارینا در طی این سال‌ها پیر شده بود. ریشش، سفید و دراز و قبایش ژنده بود. نشست. از خستگی و از نومیدی از پافتاده بود که کسی در زد. در این مدت هیچکس به ملاقات او نیامده بود. همه او را فراموش کرده بودند. نقاش در را باز کرد. مرد آراسته‌ای را دید که در قاب در ایستاده بود و به او تبسم می‌کرد. گفت: من همان نویسنده‌ی کتاب باطلامیخوس هستم.

نقاش از او دعوت کرد که وارد زندانش شود. زندان، آشفته بود و بوی رطوبت و ماندگی می‌داد.

نویسنده کتاب باطلامیخوس گفت: بله. حالا دیگر هیچ راهی باقی نمانده جز یک راه...

نقاش به او نگاه کرد. انگار که داشت به او التماس می‌کرد: یک فرصت دیگر، خواهش می‌کنم.

نویسنده کتاب باطلامیخوس گفت: من همان فرشته‌مرگ هستم، و وقتی این آخرین جمله نوشته شود، زندگی تو و داستان تو هم به آخر می‌رسد.

آن‌ها با هم از در بیرون رفتند که من کتاب باطلامیخوس را بستم، و در قفسه کتابخانه گذاشتم و به بستر رفتم که بخوابم.

## باکلاه ها و بی کلاه ها

از وقتی که انتخابات شورای شهر شروع شده بود آقای ممتنع هم تب می کرد. داستان از این قرار بود که با شروع تبلیغات انتخاباتی " تب انتخابات" به شکل یک اپیدمی شهر را فرا گرفته بود.

وقتی آقای ممتنع آن روز از خواب بیدار شد، همسرش را در بالین خود دید. خانم ممتنع دماسنج را زیر زبانش گذاشته بود و با حرکات چشم و ابرو و تکان دادن دست هایش سعی می کرد با زبان بی زبانی به آقای ممتنع بفهماند که او هم به تب انتخابات مبتلا شده است.

دماسنج را از زیر زبانش در آورد. گفت: امروز ۴۰ درجه!  
او روز قبل ۳۹ درجه تب داشت.

روز قبل تر ۳۸ درجه

آقای ممتنع با خونسردی شانه بالا انداخت. گفت: این که چیزی نیست من امروز ۴۸ درجه تب دارم.

زنش که از شنیدن این خبر ذوق کرده بود، گفت: خیلی خوبه. فقط باید مراقب باشی که آتش نگیری. اگر بتوانیم درجه حرارت را در همین حدود نگه داریم حتما در انتخابات برنده می شویم.

آقای ممتنع حال و روز درستی نداشت. با اینحال لباس پوشید و چند بسته اعلامیه برداشت و از خانه بیرون رفت.

می بایست خود را هرچه سریعتر به میدان جمهوری برساند.

در میدان جمهوری دو گروه اجتماع کرده بودند: بی کلاه ها و با کلاه ها که هرچند عده شان کمتر بود اما سروصدا و گرد خاکی به پا کرده بودند.

هوا به طرز طاقت فرسایی گرم بود. از بدن های تب آلود گرما به همه جا سرایت می کرد. در میدان تریبونی قرار داشت. بر فراز تریبون، رو به جمعیت، پوستر آقای کلاه دار- کاندیدای گروه کلاه داران - تمام قد و چهار رنگ قرار داشت. آقای کلاه دار در این پوستر لبخندی ظفرمندانه بر لب داشت و در همان حال دست راستش را روی کلاهش گذاشته بود و با دست چپ که به سوی مردم دراز شده بود، آنها را به همراهی دعوت می کرد. یکی از رهبران گروه کلاه داران از پشت تریبون با حرارت سخنرانی می کرد چنانکه از شدت التهاب هردم به حرارت بدن او افزوده می شد.

- حرارت بدنش در آن لحظه بیش از ۷۰ درجه سانتی گراد بود.  
آقای ممتنع که از روز اول اصولاً سرش بی کلاه مانده بود به گروه بی کلاهان پیوست و اعلامیه ها را میان آنها پخش کرد.

- حرارت بدن سخنران در این لحظه به ۸۵ درجه سانتی گراد رسیده بود.  
روی اعلامیه عکس کاندیدای گروه بی کلاهان چاپ شده بود. آقای بی کلاه از هر نظر به آقای کلاه دار شباهت داشت. لبخند همان لبخند اما دست چپش را روی سرش گذاشته بود و با دست راست هواداران بی کلاهش را به همراهی دعوت می کرد.

- حرارت بدن سخنران اکنون به ۹۵ درجه سانتی گراد رسیده بود.  
آقای ممتنع در جمع بی کلاه ها از دور به حرف های سخنران که از میان داد و قال طرفدارانش به سختی شنیده می شد گوش می داد.

- حرارت بدن سخنران اکنون به ۱۲۷ درجه سانتی گراد رسیده بود.  
خطرناک بود. اگر یک درجه...

حرارت بدن سخنران به ۱۲۸ درجه که رسید ناگهان از تب کم رنگ شد، بعد در هاله ای از بخار فرو رفت که دقیقه ای بعد مقابل چشمان آقای ممتنع و هزاران نفر از شهروندان دیگر دود شود و به هوا رود.  
شهر در آتش تب ساکنانش می سوخت.

به گزارش اداره ی هوا شناسی : میانگین حرارت بدن اهالی در آن روز ۹۵ درجه سانتی گراد بود.

آقای کلاه دار در آن لحظاتی که شهر دچار حریق انتخاباتی شده بود در یک کنفرانس مطبوعاتی به سوالات خبرنگاران پاسخ می داد.  
یک خبرنگار: آقای کلاه دار کلاهش را از سر بر می دارد و در نقش آقای بی کلاه به دوربین عکاسان نگاه می کند. صدای باز و بسته شدن دیافراگم همه جا را فرا گرفته است.

من در روزنامه ها خواندم که در انتخابات آن سال یک میلیون و پانصد هزار نفر از اهالی شهر در اثر تب انتخاباتی تلف شدند. گویا از این میان سیصد هزار نفر به گروه کلاه داران و باقی به گروه بی کلاهان تعلق داشتند.  
خوبیش این بود که خانم ممتنع در سال قحطی مجبور نشد برای همسرش به بهای گزاف در گورستان شهر گوری بخرد.

آقای ممتنع دود شد و به هوا رفت.

حرارت بدن او حتی از ۱۱۰ درجه ی سانتی گراد هم تجاوز کرده بود.  
این را خانم ممتنع به خبرنگاران می گوید و گریه می کند.

## ضیافت

به مناسبت بازنشستگی آقای پاپونا، در یک روز پنجشنبه آخر ماه، " آن ضیافت" باشکوه در شهر "شفیکا" برگزار شد. از شب پیش از ضیافت دل در دل آقای پاپونا نبود. او در آن شب - پس از آن که دندان های مصنوعیش را در یک لیوان آب، روی پاتختی گذاشت - به موقع به بستر رفت، اما خوابش نبرد. هوا طوفانی بود و باران به شیشه پنجره ها می خورد و در از صدای باد تق تق می کرد. جوشانده های خواب آور و حتی برنامه شبکه های تلویزیونی هم فایده نکرد و او همچنان بی خواب ماند که ماند. در آن اندک لحظاتی که به مدتی کوتاه خواب به چشمانش می آمد، ناگهان از صدای رعد و از نور صاعقه که اتاق را به مدت کمتر از یک ثانیه روشن می کرد، از جا می پرید و خواب مثل یک گوزن کوهی از چشمش فرار می کرد. حقیقت این بود که از وقتی آقای پاپونا بازنشسته شده بود، هر دم این صاعقه ها، چه در خواب و چه در بیداری مقابل چشمانش ظاهر می شدند. حتی یک بار دید که یکی از این صاعقه ها به کلماتی که از دهانش بیرون می آمدند اصابت کرد و کلمه ها از آن ضربه خرد شدند و فروریختند. احتمالاً از آن زمان بود که او به لکنت زبان هم دچار شد.

هوا همچنان طوفانی بود که آقای پاپونا از پله های عمارت شهرداری "شفیکا" یکی یکی بالا می رفت. از هر چند پله که بالا می رفت، لحظه ای می ایستاد، و به پشت سر نگاه می کرد. انگار می ترسید پاهایش پشت سر جا مانده باشد. در تالار عمارت شهرداری را که باز کرد، دو تا دست مردانه با دستکش های سفید، بارانی او را از تنش درآوردند و به رخت آویز آویختند.

- خوش آمدید، آقای پاپونا

آقای پاپونا در همان حال که به دگمه های طلایی سرآستین میزبانش خیره مانده بود، صدای شهردار را تشخیص داد.

پیش از آن که بتواند با آقای شهردار چاق سلامتی کند، تعداد زیادی از دست های شهروندان به سوی او هجوم آورد. دست هایی از هر نوع: دست های برهنه، دست هایی پوشیده از دانتل، دست های پینه بسته، دست های ظریف با پوستی انگار از جنس مخمل.

" اگر اشتباه نکنم این دست ها باید دست های دوشیزه ...."

پیش از آن که نام آن دوشیزه به یادش بیاید، ناگهان یک لب قلوه ای به حرکت درآمد و صدایی از میان "آن لب" برخاست که: "به افتخار آقای پاپونا... هورا!" تالار عمارت شهرداری در آن لحظه - در نظر آقای پاپونا - یکسر لب بود و صدا لب هایی از هر نوع: لب های قیطانی، لب های قلوه ای، لب های ماتیک زده، لوچه های آویزان. از گوشه بعضی لب ها هم بزاق می چکید.

آقای پاپونا از خود می پرسید: صاحبان آن دست ها و لب ها چه کسانی بودند و آیا حقیقت داشت که اینها همه در بیداری اتفاق می افتاد، یا این که خواب بود و اینها کابوس او بود و اگر اینها در بیداری اتفاق می افتاد، چرا هیچکس را نمی توانست به طور کامل ببیند؟

سرش به دوران افتاد. پس به گوشه ای پناه آورد و نشست. گیلان های شامپاین، خوراک ها و سینی ها همچنان در میان آن دست ها و لب ها و چشم ها در آمد و شد بود. کنار شومینه دو جفت لب با هم چیزی را زمزمه می کردند. چند جفت چشم کنجکاو از روی چلچراغ تالار به او خیره شده بودند - و آن دست ها که با یک حالت تهدیدآمیز به سوی او دراز می شدند و پس می رفتند. گاهی هم پایی از روی پای او رد می شد و او از درد به یاد می آورد که اینها همه در بیداری اتفاق می افتد. یعنی او زنده بود؟

اگر می توانست خود را در آینه ببیند، شاید می توانست باور کند که زنده است. باقی مانده توش و توانش را جمع کرد و برخاست و به سوی آینه تمام قدی رفت که در گوشه ای از تالار قرار داشت.

مقابل آینه که ایستاد، از همه آنچه که او بود و پاپونا نام داشت، تنها دندان مصنوعیش را دید که تق تق کنان از ترس به هم می خورد. در همان حال آقای پاپونا به چشم دید که آینه تمام قد مقابل او ترک خورد. دنیا مقابل چشمانش ترک برداشته بود.

باران تندی می بارید. صاعقه ای هر چند گاه تالار را روشن می کرد. آنگاه از نو انگار جهان تاریک می شد.

## راز خاک

گور، سنگی و بی پایان است. اول و آخر گور به دو سر دنیا می انجامد. شاید حتی دنیا هم اگر به آخر برسد، گور همچنان ادامه یابد و انتهایش به جایی خارج از این کره ی خاکی برسد. از آغاز و انتهای گور هیچکس خبر ندارد و هیچکس نمی داند در درون گور نعش کدام جنازه خفته است. در این میان تنها سنگ گور به چشم می آید. بر سنگ گور حرف ها و شکل های غریب نقش شده است. نقش آن حرف ها و تصویرها به پیچک هایی در هم تنیده می ماند که سرانجام به یک کلمه تبدیل می شوند، کلمه ای که مدام از نو بر سطح ناهموار سنگ گور تکرار می شود. در یک سو: کوه هایی افراشته با قله هایی که سر به آسمان می ساینند و آب های پهناور. در سوی دیگر: ما، باستان شناسان!

سال ها پیش وقتی که تپه های شنی بیابان های اینجا را می کاویدیم، به طور اتفاقی به آن گور برخوردیم. از آن زمان تاکنون که سعی می کنیم دوباره روی گور را بپوشانیم رنج های بسیار تحمل کرده ایم. اوایل همه چیز به نظر آسان می رسید. ما که هنوز از راز گور بی خبر بودیم، با ساده لوحی سطح گور را نرم می ساییدیم و در همان حال در خیال هامان گور را آرامگاهی می دیدیم که در آن مومیایی هایی با صندوقچه های زرین و دیگر گنجینه هایشان خفته بودند. روز ها به کار ساییدن سنگ گور گذشت. در آن روزها ما از این حقیقت غافل بودیم که سنگ گور سخت ترین و خاراثرین سنگ است در هستی. در واقع شاید حتی جنسش از سنگ نباشد. ماده ای دیگر باشد. ماده ای نا شناخته از دنیایی دیگر.

آن تلاش ها چون بی ثمر ماند ساعت ها با ابزار هایی چکش مانند بر سطح گور می کوبیدیم. اما هر چه می کوبیدیم انگار ضربان چکش بر خود ما فرود می آمد. استخوان ها مان فرسوده و ساییده می شدند و همه ی تلاش مان برای در هم شکستن و پیدا کردن روزنه ای- هر چند کوچک- که از طریق آن بتوان به گور راه پیدا کرد بی نتیجه ماند.

آن گاه زمین اطراف گور را کندیم با این امید که شاید بتوانیم حدود گور را مشخص کنیم. گور اما انتها نداشت و طبیعت هم در این میان با ما سخت کینه توز بود.

صبح ها، طوفان های شن - انگار به شماتت - بر ما می وزیدند. ما مانند مجسمه هایی سرگردان بودیم - گرفتار آمده در گرداب هایی از شن، و دانه های شن نه تنها گوش و چشم و دهان مان را پر کرده بود، بلکه حتی انگار در تمام وجودمان ته نشین شده بود. چنان که بیم داشتیم باد و صحرا دست در دست هم دهند و سرانجام ما را در شنزار دفن و ناپدید کنند.

ظهر، خورشید بیرحمانه می تابید. از گرما آتش گرفته بودیم تا آن حد که می ترسیدیم از حرارت خورشید ذوب شویم. در آن گرمای خانمانسوز امیدها و رویا هامان می سوخت..

شب ها.

آه!

شب ها - از آسمان کوتاه و پرستاره ی کویر داستان ها گفته اند و شعر ها سروده اند - گنبد آسمان اما با همه ی شکوه و زیبایی خیال انگیزش با ما هیچ سر سازگاری نداشت و شامگاهان ستاره های بخت مان را بر سر ما واژگون می کرد. ما که خسته بودیم و وحشت زده بودیم به انزوای چادر هامان پناه می بردیم و تا سپیده دم از سرما و صدای زوزه ی باد بر خود می لرزیدیم.

سرانجام از درماندگی تصمیم گرفتیم از گور انتقام بگیریم. می بایست آن را نابود کنیم. چنین بود که تصمیم گرفتیم در وقتی از یکی از آن روزها گور را منفجر کنیم. اما هنوز مدتی کوتاه نگذشته بود که آسمان ناگهان تیره شد و آذرخش ها انگار با خشم پهنه آسمان را می شکافتند. کوه ها لرزیدند و آتشفشان ها ی خفته از نو بیدار شدند. دریا ها متلاطم شدند و موج های بلند زمین را در خود فروبرد. این حقیقت داشت که طبیعت نگهبان گور بود.

اکنون برای ما تنها مثنی حرف و اشکال ناخوانا باقی مانده بود. زبان شناس ها را از گوشه و کنار خاک به بالین گور فراخواندیم. آنها به نقش ها خیره شدند و کتاب های قطورشان را به جستجوی معنای کلمات کاویدند. در میان آنها کسانی بودند که به هنگام جستجو در کتاب هاشان ناگهان منقلب می شدند. رنگ از رخسارشان می پرید و از حال می رفتند. کسانی از میان آنان لب فرو بسته بودند و خاموش ذره ذره در خود فرو می رفتند. کوچک می شدند و ما شاهد مرگ تدریجی شان بودیم. کسانی دیوانه وار فریاد می کشیدند و پیامبران و قدیسین و فرشتگان را به یاری می طلبیدند.

زبان شناسان زبان های کهن از نقاط مختلف دنیا به دور گور گرد آمده اند. آنها همه یک صدا بر این باور بودند که همه ی آن حرف ها و نشانه ها در واقع یک کلمه اند. می گویند گور - این گور بی انتها - قبر خداست.

خدا مرده بود و کره ی خاکی مدفنش بود. اکنون ما در فاصله ای میان بی انتهایی  
و پوچی خود را به دست زمان سپرده ایم و بر گور خدا گام بر می داریم.